

۱۰۰ سال سینما . . . ۱۰۰ فیلمنامه



فیلمنامه، نقد، زندگینامه



نشرنی



سینما پارادیزو

جوزیه تورنا توره

ترجمه هوشنگ کلمکانی



Tornatore, Giuseppe — جوزپه، ۱۹۵۶ —

سینما پارادیزو. کارگردان جوزپه تورناتوره؛ ترجمه هوشنگ
گلمکانی. — تهران: نشر نی، ۱۳۷۰.

۱۹۲ ص. — (۱۰۰ مدل سینما ۱۰۰ فیلمنامه؛ ۷)

ISBN 964-312-343-X

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Nuovo cinema Paradiso. عنوان اصلی:

چاپ. چهارم ۱۳/۸۷.

۱. فیلمنامه: ۴. سورتوتو، جوزپه، ۱۹۵۶ —

Tornatore, Giuseppe. سینما پارادیزو — نقد و تفسیر.

الف. گلمکانی، هوشنگ، ۱۳۳۳ — ، مترجم. ب. عنوان.

۹۸۷ ص / ۴۳۷۲ / ۷۹۱

PN ۱۹۹۷ / ۹۸۷

۷۷-۱۰۳ م

کتابخانه ملی ایران

۱۰۰ سال سینما ۱۰۰ فیلمنامه



نشرنی



نشرنی

سینما پارادیزو
جوزپه تورناتوره

مترجم هوشنگ گلمکانی
چاپ چهارم، تهران، ۱۳۸۷
تعداد ۱۱۰۰ نسخه
قیمت ۳۰۰۰ تومان
لیتوگرافی غزال
چاپ غزال
ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک X ۳۴۳ ۳۱۲ ۹۶۴

www.nashreny.com

دربارهٔ این مجموعه

فیلمنامه‌های تعداد اندکی از هزاران فیلم تاریخ سینمای جهان، توسط ناشران معتبر منتشر شده است؛ فیلمنامه‌های آثاری که دیر یا زود کلاسیک شده‌اند و یا به دلیلی مورد توجه قرار گرفته‌اند. در همه‌جای دنیا، چاپ شدن فیلمنامهٔ یک فیلم، مایهٔ اعتبار صاحب اثر است؛ به همین دلیل حتی عده‌ای فیلمنامه‌هایشان را با سرمایهٔ خودشان منتشر می‌کنند. برای علاقه‌مندان جدی سینما، خواندن فیلمنامه‌های فیلم‌های کلاسیک و باارزش تاریخ سینما، وسیله‌ای است برای نزدیک‌تر شدن به عمق این آثار. برای خیلی‌ها، خواندن فیلمنامه لذت خواندن قصه و رمان را ندارد (به خصوص از آن‌رو که فیلمنامه، خالی از توصیف درونیات است و توصیف، به شکلی خلاصه، فقط منحصر به ظاهر صحنه است) اما برای تماشاگر جدی سینما، فیلمنامه وسیله‌ای است برای درک بهتر فیلم. شاید بتوان آن را نوعی «وسیلهٔ کمک آموزشی» توصیف کرد؛ هرچند خواندن برخی از فیلمنامه‌ها هم به اندازهٔ یک رمان خوب، لذت‌بخش است. قطعاً به همین دلیل است که در میان انواع و اقسام نشریه‌های عمومی سینمایی، نشریاتی هم هستند که موضوع‌های محدودتری را انتخاب کرده‌اند؛ و از جمله ماهنامهٔ معروف فرانسوی *L'Avant Scène du Cinema* فقط به

چاپ فیلمنامه اختصاص دارد و حدود ۳۷ سال است که هر ماه فیلمنامه دقیق یکی از آثار مهم تاریخ سینمای جهان را منتشر می‌کند. برای سینماگران نیز در هر مرتبه‌ای که باشند، خواندن فیلمنامه‌های آثار کلاسیک، همین خاصیت لذت و آموزش را دارد؛ به‌خصوص در سینمای ما که مدام صحبت از «مشکل فیلمنامه» است. پایه‌گذاری این مجموعه، از میان همین استدلال‌ها شکل گرفت؛ برای افزودن به منابع و مصالحی در خدمت عمیق‌تر کردن دانش سینماگران و تماشاگران جدی سینما. از میان فیلمنامه‌های کلاسیک تاریخ سینما، در همه سال‌هایی که ادبیات سینمایی و ترجمه در ایران پا گرفته، تنها کم‌تر از شصت فیلمنامه به فارسی ترجمه شده، که رقم ناچیزی است؛ هرچند اولین کتاب سینمایی که در ایران منتشر شد، یک فیلمنامه بود (شاه ایران و بانوی اومن، ذبیح بهروز، ۱۳۰۶)، اما به‌خصوص در سال‌های اخیر، انتشار فیلمنامه‌های ایرانی (فیلم‌شده و فیلم‌نشده) رونق چشمگیری پیدا کرده است. این همه اشتیاقی که به فیلم ساختن و فیلم دیدن در این سرزمین وجود دارد، زمینه مناسبی ست برای - و نیاز مبرمی ست به - ترجمه فیلمنامه‌های آثار مهم و باارزش و ماندنی سینمای جهان؛ زیرا که از آن‌ها می‌شود بسیار آموخت.

بانی خیر این مجموعه، درواقع محسن مخملباف است که درحین گپی با او درباره فیلمنامه (که نمی‌دانم از کجا شروع شد)، صحبت به ضرورت انتشار فیلمنامه‌های آثار کلاسیک و مهم سینمای دنیا رسید و آرزوی هر دو که «ای‌کاش، بشود.» و او که همیشه مرد عمل است، مرا تشویق به حرکت در این زمینه کرد. بعد هم قراری گذاشت با مدیر «نشر نی» - ناشر آثار خودش - و در چند جلسه‌ای که درباره چند و چون ترجمه و انتشار یک مجموعه فیلمنامه بحث شد، با علاقه شرکت کرد و درکنار حسن‌نیت و علاقه ناشر، نقش تعیین‌کننده‌ای در به‌نتیجه رسیدن سریع بحث‌ها و شکل‌گیری این مجموعه داشت.

نام مجموعه را گذاشته‌ایم صد سال سینما، صد فیلمنامه. اما این،

البته فقط یک اشاره به صدسالگی سینما، و همان بازی دلپذیر همیشگی با اعداد و کلمات است. امیدمان این است که تعدادی از فیلمنامه‌های بارزش تاریخ سینما در این مجموعه منتشر شود و حتماً کم‌تر از صد تا نباشد؛ اما اگر - برخلاف سنت مرسوم این دیار - به آن رقم جادویی رسیدیم، مطمئن باشید که ادامه کار را رها نمی‌کنیم. معیارمان در انتخاب فیلمنامه‌ها، بجز آن‌چه اشاره شد، و همچنین در دسترس بودن آن‌ها، قابل انتشار بودن فیلمنامه‌ها براساس ضوابط و قوانین نشر در این جاست. برای آن‌که از همین آغاز روراست باشیم، باید اعتراف کنیم که در همین فیلمنامه‌هایی هم که منتشر می‌شود، ناچاریم «اصلاحیه‌هایی» در حد چند کلمه و چند جمله (حذف یا تغییر، طوری که به معنا لطمه نزنند و آن را دگرگون نکند) اعمال کنیم. سرسختانه تلاش و آرزو می‌کنیم که سنت غم‌انگیز ناکام بودن و متوقف ماندن چنین مجموعه‌هایی را بشکنیم. بنا را بر این گذاشته‌ایم که به‌طور متوسط، هر ماه یک فیلمنامه منتشر شود.

● سینما پارادیزو یکی از محبوب‌ترین فیلم‌های دهه اخیر است. هیچ دوستدار سینما را نمی‌توان یافت که سینما پارادیزو را - اگر دیده - دوست نداشته باشد. به‌خصوص نسل‌هایی که سینما را در سالن‌های تاریک شناختند - نه با تلویزیون و ویدئو - هریک گوشه‌هایی از تصویر خود و دنیای گذشته‌شان را در این فیلم دیده‌اند. با دریافت جایزه ویژه هیأت داوران جشنواره کن، اسکار بهترین فیلم خارجی، فلیکس (اسکار اروپایی) و چند جایزه دیگر، سینما پارادیزو فیلمی پرافتخار نیز هست.

این فیلمنامه، متن نسخه اصلی و کامل این فیلم است که ناشری معتبر - Faber & Faber - به انگلیسی منتشر کرده، اما فاقد هرگونه توضیح و مقدمه و پیوست است و حتی نام مترجم انگلیسی‌اش را هم ندارد. مقایسه متن و فیلم هم نشان از تفاوت‌های بسیاری (البته فقط در جزئیات) داشت که تغییراتی در متن حاضر - به نفع فیلم - داده شد. توصیف‌های تنظیم‌کننده متن، گاهی چنان دقیق است که به آثار ادبی می‌ماند و در

فیلمنامه‌ها کم سابقه است اما با این که به نظر می‌رسد متن از روی فیلم تنظیم شده، تفاوت‌هایش با فیلم - حتی در جزئیات - عجیب به نظر می‌رسد. شاید هم با توجه به وجود سکانس‌هایی از این فیلمنامه که در فیلم نیست، متن پیش از فیلمبرداری باشد. به هر حال این ترجمه، بیش‌تر از متن انگلیسی به فیلم تورناتوره شبیه است و برخی از تفاوت‌ها، در پانویس توضیح داده شده است. از دوست و استاد ارجمندم عبدالله تربیت به خاطر کمک‌هایش سپاسگزارم.

هوشنگ گلمکانی



۵	در بارهٔ این مجموعه
۱۰	شناسنامهٔ فیلم
۱۱	فیلمنامه
۱۵۷	جادوی نور
۱۶۱	تورناتوره به روایت خودش
۱۷۸	به روایت دیگران
۱۸۵	تصاویر

سینما پارادیزو

Nuovo Cinema Paradiso / Cinema Paradiso

- نویسنده فیلمنامه و کارگردان: جوزپه تورناتوره
- مدیر فیلمبرداری: بلاسکو جوراتو
- تدوین: ماریو مورا
- موسیقی: انیو موریکونه [تم عاشقانه: آندره آ موریکونه]
- طراح صحنه: آندره آ کریسانتی
- طراح لباس: بئاتریچه بوردونه
- گریم: مائوریتسیو ترانی
- صدا: ماسیمو لوفردی
- دوبلاژ: چزاره باربتی
- تهیه کننده: فرانکو کریستالدی
- محصول ۱۹۸۸ ایتالیا و فرانسه، در دو نسخه ۱۵۵ و ۱۲۳ دقیقه‌ای
- بازیگران: فیلیپ نوآره (آلفردو)، سالواتوره کاشو (سالواتوره در کودکی)، مارکو لئوناردی (سالواتوره در جوانی)، ژاک پرن (سالواتوره در میان سالی)، آنیزه نانو (لِنا در جوانی)، بریژیت فوسی (النا در میان سالی)، آنتونلا آتیلی (ماریا - مادر سالواتوره - در جوانی)، پوپلا ماچو (ماریا در پیری)، لئوپولدو تری‌یسته (پدز آدلفیو)، ترتسو (پدر پینو) روبرتا لئا (لیا، خواهر سالواتوره)، نیکلا دی‌پینتو (مرد دیوانه)، انتسو کاوناله (اسپاکافیکو)، ایزا دانیلی (آنا، همسر آلفردو)، لئو گولوتا (کنترل چی سینما)، تانو چیماروزا (آهنگر)، توری جوفریدا، ماریلا جودیچه، جورجو لیباسی، بئاتریچه پالمه، اینیاتسیو پاپالاردو، آنجلا لئونتینی، میمو مینیمی، مارگریتا مینیمی، جوزپه پلگرینو، توری کیلر، آنجلو توزتو، کونچتا بوریاگانو، فرانکو کاتالانو.
- برنده جایزه ویژه هیأت داوران جشنواره کن ۸۹، اسکار بهترین فیلم خارجی، فلیکس (اسکار اروپایی)، گلدن گلاب (کره طلایی روزنامه‌نگاران خارجی هالیوود)، جایزه کنفدراسیون بین‌المللی سینمای هنری، جایزه سندیکای روزنامه‌نگاران سینمایی ایتالیایی، و...

۱. شهر جانکالدو . خانه مادر سالواتوره خارجی / داخلی . روز

آفتاب ماه اکتبر از لابه لای ابرهای خاکستری، بر روی دریا و ساختمان‌های نوساز حومه شهر جانکالدو می تابد. نور درخشان از پنجره - که پرده توری سفیدش در باد شناور است - به درون اتاق تابیده و با برخورد به دیوارهای سفید، انعکاس خیره‌کننده‌ای یافته است. ماریا، پیروزی سپیدمو، سعی می‌کند کسی را با تلفن پیدا کند.

ماریا ... سالواتوره، درسته، سالواتوره. سالواتوره دی‌ویتا...

ولی خنایم عزیز، منظور تون چیه که اونو
نمی‌شناسین؟! ... مسن ... بله ... [آهی عصبی می‌کشد.

شماره‌های بسیاری را گرفته اما هنوز موفق نشده با آقای دی‌ویتا
صحبت کند. سرانجام، آهی از سر آسودگی سر می‌دهد. ...

درسته، آفرین! آخ! ... بله ... من مادر شتم از ایلدیفیل
زنگ می‌زنم. تموم امروزو داشتم تقلا می‌کردم ... آه،

پس اون جانا نیست ... ممکنه لطیف کنید و
شماره شو ...؟! ... بله ... [با سر اشاره‌ای به زنی تقریباً چهل ساله

که در کنارش نشسته، می‌کند. او دخترش - لیا - است که شماره‌هایی را که مادرش تکرار می‌کند، یادداشت می‌کند: [... شش، پنج، شش، دو، دو، آه، شش ... خیلی متشکرم ... خدا حافظ. خدا حافظ ...

گوشی را می‌گذارد و می‌خواهد شماره‌ای را که لیا یادداشت کرده از او بگیرد و مصمم است یک‌بار دیگر هم تلاش کند. لیا با مادرش طوری صحبت می‌کند که انگار او یک بچه است و می‌خواهد متقاعدش کند.

لیا بین مامان ... تلفن زدن به اون، بی‌فایده است. اون خیلی گرفتاره، و خدا می‌دونه الان کجاست. به‌علاوه ممکنه اون حتی به‌یادش هم نباشه. گفتم که، فراموشش کن ... اون سی سال این‌جا نبوده. می‌دونی که چه جور آدمیه.

ماریا مکثی می‌کند تا در این باره فکر کند. تصمیمی که باید بگیرد، مهم است. بعد سرسختانه می‌گوید:

ماریا یادش می‌آید! یادش می‌آید! [عینکش را می‌زند و شروع به گرفتن شماره می‌کند]. ... من مطمئنم. من اونو بهتر از تو می‌شناسم. اگه بفهمه که این موضوع رو بهش نگفتیم، عصبانی می‌شه. می‌دونم. [عینکش را برمی‌دارد]. ... الو؟ صبح به‌خیر. ممکنه با آقای سالواتوره دی‌ویتا صحبت کنم؟ من مادرشم ...

۲. خیابان‌های رُم . خارجی / داخلی . شب

با آن‌که دیروقت است، هنوز در خیابان‌های منتهی به مرکز شهر، رفت‌وآمد وجود دارد. در یک بنز سفید، مردی تقریباً پنجاه ساله پشت فرمان است. او سالواتوره دی‌ویتا است؛ مؤقر و خوش‌پوش، با موهای

خاکستری، خوش تیپ با چین‌هایی عمیق بر چهره. چهره خسته‌اش، ذات مصمم و متکی به نفس این مرد خود ساخته و موفق را پنهان می‌کند. باتوجه به آخرین پک‌هایی که به سیگارش می‌زند، به نظر می‌رسد سیگاری قهاری است. پشت یک چراغ قرمز می‌ایستد، شیشه را پایین می‌کشد و در همان حال یک اتومبیل کوچک فیات، در کنارش پشت چراغ قرمز می‌ایستد. موسیقی راک، با صدای بلند، از آن اتومبیل شنیده می‌شود. سالواتوره به‌طور غیرارادی نگاهی به آن اتومبیل می‌اندازد. پسر جوانی با لباس و آرایش موی آخرین مدل پشت فرمان است. سالواتوره هرچند با نگاهی سرد و خالی از کنجکاوی، اما پسرک را با دقتی تقریباً اغراق‌آمیز و رانداز می‌کند. در کنارش، دختری با مدل موی عجیب و آرایش غلیظ نشسته که به سیگارش پک می‌زند و با حالتی زننده، به نگاه سالواتوره پاسخ می‌دهد. پسرک که متوجه می‌شود، به طرف سالواتوره برمی‌گردد و با صدایی ناهنجار می‌گوید:

پسر هی، مرتیکه لعنتی! به چی خیره شدی؟

چراغ سبز می‌شود و فیات از جا کنده می‌شود، و درحالی که دور می‌شود هنوز صدای موسیقی از آن شنیده می‌شود.

۳. آپارتمان سالواتوره . داخلی . شب .

آپارتمان مجلل سالواتوره، باسلیقه تزئین شده اما کسی منتظر او نیست. از پنجره مشرف به تراس، نگاهی به شهر که در شب خفته است، می‌اندازد. در راه اتاق خواب، لباسش را درمی‌آورد. آرام حرکت می‌کند تا صدایی از او درنیاید. حتی چراغ را هم روشن نمی‌کند و در نور آبی اندکی که از پنجره می‌تابد، درآوردن لباس را ادامه می‌دهد. پس از خش خش و حرکتی روی تخت، صدای زنی که از خواب بیدار شده، شنیده می‌شود.

کلارا سالواتوره... ساعت چنده؟

کلارا که زنی تقریباً سی ساله است، چراغ کنار تخت را روشن می‌کند. سالواتوره کنار او روی تخت دراز می‌کشد و آرام می‌گوید:

سالواتوره: دیروقت کلارا. معذرت می‌خوام اما نمی‌تونستم خبریت کنم که نمی‌تونم پیام. [با خستگی نوازشش می‌کند و احساس می‌کند که خوابش می‌آید] حالا بگیر بخواب. بخواب.

برای خواب، جابه‌جا می‌شود. کلارا چشم‌هایش را می‌بندد تا به خواب برود، اما در همان حال زمزمه می‌کند:

کلارا: مادرت تلفن زد. منو به جای یک نفر دیگه، اشتباه گرفته بود...

سالواتوره: [با تعجب] تو بهش چی گفتی؟

کلارا: لال‌بازی کردم که ناامیدش نکنم. گپ شیرین و مختصری زدیم. می‌گفت که تو اصلاً به دیدنش نمی‌ری و هروقت می‌خواد تورو ببینه، اون باید به رم بیاد... درسته؟

سالواتوره: جواب نمی‌دهد. خدا می‌داند که تا به حال چندبار این پرسش را شنیده است.

سالواتوره: زنگ زد که فقط همینو بگه؟

کلارا: [چراغ را خاموش می‌کند] گفت که یک‌کدال فردایی مرده رو تشییع جنازه شم فردا بعد از ظهر...

ناگهان چشمان سالواتوره حالت عجیبی پیدا می‌کند و انگار دیگر علاقه‌ای به خوابیدن ندارد. این خبری بود که او انتظار شنیدنش را نداشت و غافلگیر شد. کلارا دلش می‌خواهد صحبت را ادامه بدهد، اما خواب، تقریباً آمانش نمی‌دهد. تنها چیزی که می‌تواند با صدایی ضعیف برسد این است:

کلارا: اون کی بود؟ از قوم و خویشان تو بود؟

سالواتوره نه. بخواب. بگیر بخواب.

کلارا در سکوت شب به خواب می‌رود، اما سالواتوره که احساس اضطراب عمیقی دارد، دچار لرز خفیفی می‌شود. به پهلوی می‌غلتد، ساعده‌اش را زیر سرش می‌گذارد و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. در نور لرزانی که از پنجره می‌تابد، چهره سالواتوره در دل تاریکی پیدا است. باران شدیدی شروع می‌شود و بارش آن بر پنجره، روی صورت سالواتوره پیدا است. اما گویی او به جایی دیگر خیره شده؛ جایی آن‌سوی ردیف خانه‌ها، آن‌سوی آسمان تیره. سایه یک آویز آهنگین بر چهره سالواتوره افتاده و صدای زنگ آرام به هم خوردن قطعه‌های آن که در نسیم ملایمی تکان می‌خورد، خاطرات بی‌پایان او را از اعماق بی‌کران یادهای گذشته‌ای که تصور می‌کرد ناپدید و محو شده، بیرون می‌کشد. حالا این خاطره‌ها در آن شب توفانی دوباره پدیدار می‌شوند، زنده می‌شوند، روشن می‌شوند و گویی بر چهره جاافتاده و میان‌سال سالواتوره نقش می‌بندد؛ بعد تصویری دیگر شکل می‌گیرد، تصویری دوردست و قدیمی...

۴. کلیسای جانکالدو. داخلی. صبح

تصویری از حدود چهل سال پیش در کلیسای باروک جانکالدو. سالواتوره که ۹ ساله است، لباس پسران محراب را پوشیده و با زنگوله‌ای نقره‌ای در دست، کنار محراب زانو زده است. حاضران نیز زانو زده‌اند. کشیش، تکه‌های نان را تبرک می‌کند. سالواتوره کوچولو که تازه از بستر برخاسته، هنوز نیمه‌خواب است. خمیازه می‌کشد و توجهی ندارد که کشیش با تکه‌تاتی در دست، آن‌جا ایستاده و درحالی که به او خیره شده، و سعی می‌کند چیزی بگوید.

کشیش هی! آهای! توتو!

سالواتوره خمیازه‌اش را تمام می‌کند و چشم که باز می‌کند، با نگاه

کشیش آلفردو، کادرو درستش کن.

آلفردو آپارات را دستکاری می‌کند و کادر تنظیم می‌شود. کشیش، صدایی از سر رضایت سر می‌دهد و زمزمه می‌کند.

کشیش این یکی هم که امروز میزون نیست!

روی پرده، عنوان‌بندی فیلمی آمریکایی متعلق به دهه ۱۹۴۰ ظاهر می‌شود.^۱ کشیش درحالی‌که زنگوله را در دست راست گرفته و به دسته صندلی تکیه داده، به پرده نگاه می‌کند.

در انتهای سالن نمایش، پشت آخرین ردیف صندلی‌ها، پرده‌ای می‌جنبد و از لای شکاف آن، چهره نحیف و کوچک سالواتوره ظاهر می‌شود. او از آن‌جا، بی‌صدا و طلسم‌شده، فیلم را دزدکی بر روی پرده درخشان تماشا می‌کند. اسم‌های عنوان‌بندی، روی پرده ظاهر و محو می‌شود... داستان به جای حساسی رسیده و آلفردو هم از سوراخ آپارات‌خانه، کنار کله شیر، فیلم را تماشا می‌کند اما درضمن چشمش به کشیش هم هست که کی زنگوله را به صدا درمی‌آورد. روی پرده، دو ستاره فیلم، یک صحنه رماتیک را بازی می‌کنند. سالواتوره که تحت‌تأثیر این صحنه قرار گرفته، آرام دستش در کنار پرده به پایین می‌لغزد و روی کف سالن می‌نشیند، درحالی‌که چشمانش که به پرده دوخته شده، می‌درخشد. صحنه همراه با موسیقی به‌اوج خود می‌رسد و کشیش نیز گویی به‌طور غریزی، زنگ را به‌شدت در هوا تکان می‌دهد و آن را به‌صدا درمی‌آورد. آلفردو در آپارات‌خانه صدای زنگ را که منتظر آن بود، می‌شنود. تکه کاغذی از روی کاغذهایی که به همین منظور آماده کرده برمی‌دارد و آن را در حلقه فیلم، در محل همان صحنه خاص می‌گذارد، درحالی‌که حلقه همچنان در آپارات می‌چرخد. نمایش فیلم ادامه می‌یابد... کشیش با حالتی عصبی و

۱. برخلاف آن‌چه در متن آمده، فیلم *دراعماق* [Les Bis-Fonds / The Lower Depths] (ژان رنوار، ۱۹۳۶) نمایش داده می‌شود.

سالواتوره با چشمان کاملاً باز به پرده نگاه می‌کنند. صحنه دیگری بر پرده ظاهر می‌شود و سالواتوره با دهان باز تماشا می‌کند. کشیش، زنگوله را با خشم تکان می‌دهد.

کشیش [قاطعانه] نه!

۶. میدان اصلی جانکالدو . خارجی . روز

ناقوس برج کلیسا به صدا درمی‌آید. ظهر است و مردم در میدانی وسیع و غبارگرفته و رنگ‌ورورفته دیده می‌شوند. صفی از مردان و زنان و گاوها، با سروصدا، در مقابل شیر فشاری ایستاده‌اند تا آب بردارند. دست‌فروش‌ها با فریاد، برای جنس‌هایشان تبلیغ می‌کنند. مردم از مقابل تالار شهر می‌گذرند. کافه پاتوق مردان اهل کار، خلوت است. ورودی سینما پارادیزو بسته است و در کنارش پوستر فیلمی که روی پرده نمایش داده می‌شد، آویخته شده است. بالای سردر سینما، پنجره‌های آپارات‌خانه باز است. صدای آپارات، و موسیقی پرآب و تاب پایان فیلم شنیده می‌شود؛ و سپس سکوت. نمایش فیلم پایان یافته است.

۷. آپارات‌خانه سینما پارادیزو . داخلی . روز

حلقه فیلم، پر از تکه‌کاغذهای سفیدی است که آلفردو با اشاره کشیش در جای جای آن قرار داده است. آلفردو روی دستگاه فیلم‌برگردان، حلقه را برمی‌گرداند. وقتی حرف نمی‌زند، با خودش آوازی را زمزمه می‌کند. سالواتوره در کنارش ایستاده و دزدانه و بادقت به کارهای آلفردو نگاه می‌کند.

آلفردو [با خشونت فریاد می‌زند] تو نباید بیایی این‌جا. چه قدر باید اینو بهت بگم؟ [با دستش حلقه را می‌چرخاند و به اولین تکه کاغذ سفید می‌رسد]. اگه فیلم آتیش بگیره، تو فسقلی

با یک شعله به هوا می‌ری... فش فش! و تبدیل
می‌شی به یک تکه...

سالواتوره [به میان حرف آلفردو می‌دود] ... تبدیل می‌شم به یک
تکه زغال!

سالواتوره که به زهرچشم گرفتن‌های آلفردو عادت دارد، اعتنایی نمی‌کند.
حتی نگاه‌های ترسناک آلفردو هم او را نمی‌ترساند. آلفردو به در شوخی
می‌زند و ضربه‌ای به پشت سالواتوره می‌نوازد، اما سالواتوره به جای از
میدان به در رفتن، قیچی را برمی‌دارد.

آلفردو [با خشم] خدایا!... عجب زیون تندوتیزی داری! یک
روز بالاخره این زبونتو می‌بُرم.

تکه‌ای از فیلم را قطع می‌کند. دو سر فیلم را می‌چسباند و دسته
فیلم‌برگردان را می‌چرخاند. سالواتوره آن تکه فیلم را برمی‌دارد و به دقت
نگاه می‌کند. مجموعه‌ای از کادرهای شبیه هم از یکی از همان صحنه‌های
رماتیک است.

سالواتوره می‌تونم اینو برش دارم؟

آلفردو با خشم، تکه فیلم را از دست سالواتوره می‌گیرد.

آلفردو [فریاد می‌زند] نع!! کری یا یک چیزیت می‌شه؟ من
باید این فیلم‌هارو سرجاش بذارم تا بعد پس بفرستم.

عجب‌گیری افتادیم‌ها!

سالواتوره دستش را درون سبده‌ی که پر از تکه‌های فیلم است می‌برد و
یک مشت فیلم درمی‌آورد. همه از همان صحنه‌های مشابه است که از
فیلم‌ها حذف شده است.

سالواتوره پس چرا این‌هارو به فیلم‌هایی که پس فرستادی اضافه
نکردی؟

آلفردو که کلافه است، حلقه فیلم را در جایی که کاغذ سفید دیگری به

عنوان علامت گذاشته نگه می‌دارد و تکه فیلم آن صحنه را قطع می‌کند.
آلفردو چون بعضی وقت‌ها نمی‌تونم جایی رو که این تکه‌ها را
 از توی فیلم درآوردم، پیدا کنم. و... خب، درواقع... این
 تکه‌ها همین جور این جا می‌مونن. [بهانه‌ای پیدا می‌کند]
 به علاوه تعداد این جور صحنه‌ها اون قدر زیاده که
 نمی‌شه شمرد.

سالواتوره [با هیجان] پس می‌تونم اینارو بردارم؟
 آلفردو منفجر می‌شود؛ دسته فیلم‌برگردان را رها می‌کند، شانه‌های
 سالواتوره را می‌گیرد و تکان می‌دهد. نوارهای فیلم را از دستش می‌گیرد و
 در سبد می‌ریزد، سپس سالواتوره را با خشم از جا بلند می‌کند و روی میز
 می‌نشاند.

آلفردو ببین توتو! قبل از این که یک تیپا بهت بزنم که تاچین
 بری و برگردی، بیا یک معامله با هم بکنیم. این
 فیلم‌های این جا مال تو، می‌دمش به تو.

سالواتوره خیلی ممنون.
آلفردو به دو شرط. یکی این که دیگه این جا پیدات نشه. دوم
 این که این فیلم‌هارو همین جا برات نگه می‌دارم، چون تو نمی‌تونی اونارو
 ببری خونه. اگه اینا آتیش بگیره، جهنمی به پا می‌شه که نگو! فهمیدی؟
سالواتوره آره.

آلفردو خب، حالا بزن به چاک!
 آلفردو، سالواتوره را روی زمین می‌گذارد، به سوی پله‌ها برمی‌گرداند و
 روانه‌اش می‌کند. از نظر او، موضوع تمام شده است. بعد به طرف
 فیلم‌برگردان می‌چرخد. درحالی که حواس آلفردو به جای دیگری است،
 سالواتوره پاورچین برمی‌گردد و چند تکه فیلم را که روی زمین افتاده
 برمی‌دارد و در جیبش می‌گذارد. بعد به طرف آلفردو می‌رود.

سالواتوره این چه جور معامله‌ایه؟ فیلم‌ها مال منه، پس چرا
نمی‌تونم اونارو تماشا کنم؟
با نگاهی شیطنت‌آمیز و گستاخانه به آلفردو خیره می‌شود.
آلفردو [فریاد می‌زند] برو بیرون! دیگه این‌جا پیدات نشه!
شنیدی؟

سالواتوره هراسان از فریاد خشمگین آلفردو، درحالی که دشنامی نثارش
می‌کند، می‌گریزد و از پلکان مارپیچ به پایین سرازیر می‌شود.

۸. خانه سالواتوره . داخلی . شب

به‌نظر می‌رسد این اولین باری نبوده که سالواتوره به فیلم‌ها دستبرد زده
است. دستش را داخل جعبه‌ای فلزی می‌کند که پر از تکه‌های فیلم است.
چند فریم را برمی‌دارد و آن‌ها را در مقابل نور چراغ نفتی می‌گیرد. به
فریم‌ها خیره می‌شود و با یادآوری صحنه‌های فیلم‌ها، که آن‌ها را در
سینما پارادیزو دیده، دیالوگ‌ها را بریده‌بریده، همراه با صدای تیراندازی
و موسیقی صحنه‌ها که با دهانش درمی‌آورد، زمزمه می‌کند.

سالواتوره تق! تق! تق! اول شلیک کن، بعد فکر کن! آدمای قزمیت
این‌کاره نیستن! سگ خائن!

خانه، کم‌نور و دلگیر و سرد است. ماریا، مادر سالواتوره، روبه‌روی او به
میز تکیه داده است. تقریباً سی‌ساله و چهره‌اش به‌خاطر رنج‌هایی که
کشیده، تکیده و نحیف است. او که یک خیاط است، درحال دوختن
لباسی است. لیا، خواهر چهارساله سالواتوره، روی تخت‌خواب کوچکی
در گوشه‌ای خوابیده است. نور چراغ نفتی، تصویر فریم‌های فیلم‌ها را
به‌شکل ترسناکی روی دیوار منعکس کرده است: مرغزارهای غرب
آمریکا، ششلول‌بندها، و آدم‌کش‌ها. صدای سالواتوره خشن‌تر می‌شود.

سالواتوره هی، حروم‌زاده نکبت، دستتو از روی اون طلاها بردار!

آهای خوک کثیف، از من دور شو وگرنه فکتو داغون

می‌کنم! هی هی هی!

در لابه‌لای فریم‌ها، چندین عکس یادگاری خانوادگی هم هست. سالواتوره آن‌ها را برمی‌دارد و نگاهشان می‌کند. در یکی از عکس‌ها، مردی یونیفورم ارتشی به‌تن دارد. در عکس دیگری، همان مرد در کنار دختری خندان ایستاده که می‌شود شناخت ماریا است. سالواتوره نگاه دقیق‌تری به چهرهٔ مرد می‌اندازد و خطاب به مادرش زمزمه می‌کند.

سالواتوره مامان، اگه جنگ تموم شده، چرا بابا بر نمی‌گرده؟

ماریا با لبخند شیرینی به او نگاه می‌کند.

ماریا برمی‌گرده، برمی‌گرده... حالا می‌بینی. همین روزا...

اما اطمینانی به حرفی که می‌زند در چهره‌اش پیدا نیست. سرش را پایین می‌اندازد و به دوختن ادامه می‌دهد. سالواتوره به تماشای عکس‌ها ادامه می‌دهد.

سالواتوره من دیگه یادم نمی‌ادش... مامان، روسیه کجاست؟

ماریا تا اون‌جا چند سال راهه... و چند سال هم برگشتن از

اون‌جا طول می‌کشه. حالا برو بخواب توتو، دیروقت.

سالواتوره عکس‌ها را در جعبه می‌گذارد و جعبه را زیر تخت لیا، کنار بخاری زغال‌سنگی می‌لغزاند.

۹. حیاط دبستان . خارجی . روز

بچه‌ها با روپوش سیاه، یقه سفید و پاپیون آبی، با سروصدا از حیاط بزرگ دبستان می‌گذرند. این‌جا و آن‌جا، والدین و بستگان، بچه‌های کوچک را همراهی می‌کنند. پشت یکی از نخل‌های حیاط مدرسه، سالواتوره لباس بچه‌های محراب را که در کلیسا می‌پوشیده از تن درمی‌آورد و در کیف خاک‌ساز رنگ مدرسه‌اش می‌گذارد. بعد روپوش مدرسه‌اش را از آن

درمی آورد و درحالی که یکی از هم مدرسه‌ای‌هایش از کنارش می‌گذرد، آن را می‌پوشد. نامش مازینو است و چون دلش نمی‌خواهد به مدرسه برود، گریه می‌کند. پدرش او را به دنبال خود می‌کشد و فریاد می‌زند.

پدر مازینو تو می‌تونی مادر تو گول بزنی، اما منو نمی‌تونی! اقلّا

دیپلمتو بگیر تا بتونی پلیس بشی، حیف نون!

مازینو من نمی‌خوام برم مدرسه!

صدای زنگ می‌آید و صف بچه‌های سیاه‌پوش روی پله‌های مدرسه در حرکت است. صدای پدر مازینو هنوز می‌آید.

پدر مازینو الاغ کله‌شق!

۱۰. کلاس چهارم . داخلی . روز

سالواتوره روی نیمکت ردیف چهارم، کنار پتری کک‌مکی به نام پپینو نشسته است. مثل همه بچه‌های کلاس، توجه او هم به تخته‌سیاه است. معلم کنار تخته‌سیاه ایستاده و با پسرکی چاقالو و خجالتی که انگار حواسش جای دیگری ست، یک ضرب دورقمی کار می‌کند. نامش نیکولا اسکورزونه است که «کولا» صدایش می‌کنند.^۱ چهره‌اش سرخ، یک گوشش ارغوانی و یک گوشش سفید شده است. با وحشت به رقم‌های ۲۵۵×۱۵ که روی تخته‌سیاه نوشته شده، خیره مانده است. معلم، ترکه‌ای را که در دست دارد تکان می‌دهد و فریاد می‌زند.

معلم که این‌طور؟! پنج‌پنج تا...؟

کولا لحظه‌ای برای فکر کردن، مکث می‌کند. و بعد...

کولا سی‌تا!

معلم گوش ارغوانی کولا را می‌گیرد و سر او را به تخته‌سیاه می‌کوبد. صدای ضربه‌هایی متوالی همراه با شلیک خنده از کلاس بلند می‌شود.

۱. در فیلم، نام این پسر، بوچا است که لکه‌ای مادرزاد بر پیشانی دارد.

معلم با ترکه‌اش ضربه‌ای روی میز می‌زند.

معلم ساکت! [بعد رو به کولا] ستون پنجم جدول ضرب.

کودن! یک پنج‌تا، پنج‌تا!

بچه‌های کلاس، با صدای آهنگین و مثل همسرایان، با معلم تکرار می‌کنند.

معلم و بچه‌ها دو پنج‌تا، ده‌تا! سه پنج‌تا، پونزده‌تا! چهار پنج‌تا، بیست‌تا!

معلم با حرکت ترکه‌اش، همسرایانی بچه‌ها را قطع می‌کند و از کولا می‌پرسد.

معلم پنج پنج‌تا؟

کولا [با ترس] چهل‌تا...؟

معلم، یک‌بار دیگر سر کولا را به تخته‌سیاه می‌کوبد. با بلندشدن مجدد همه‌ی بچه‌ها، معلم باز هم ترکه را روی میز می‌کوبد. سالواتوره یواشکی صفحه‌ای از کتاب را که تصویر درخت نوئل در آن است به کولا نشان می‌دهد.

سالواتوره [خیلی آرام، لب می‌زند و زمزمه می‌کند] چند دفعه باید بهت بگم؟ ۲۵ ... ۲۵.

کولا، انگار که بالاخره پیام سالواتوره را دریافت کرده، لبخند می‌زند.

معلم [خطاب به کلاس] جدول ضرب خیلی مهمه. اگه یاد

نگیرین هیچی رو نمی‌تونین حساب کنین. هیچ شغلی

نمی‌تونین پیدا کنین. [رو به کولا] برای آخرین بار ازت

می‌پرسم، کله‌پوک! پنج پنج‌تا؟

کولا با چشم‌هایی که برق می‌زند، با خوشحالی به طرف معلم برمی‌گردد:

کولا [پیام سالواتوره را اشتباهی گرفته] کریسمس!

سالواتوره با ناراحتی سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد و به معلم که با

ترکه به پشت کولا می زند، نگاه می کند. کولا با هر ضربه ترکه جیغ می زند و با هر ضربه صدای خنده بچه های کلاس بیشتر می شود. سالواتوره به ترکه معلم که به طور منظم بالا و پایین می رود، نگاه می کند. اما او به دردی که همکلاسی اش بر اثر ضربه ها می کشد، فکر نمی کند؛ بلکه این صحنه، و این ضربه های منظم، شبیه ضربه های منظم دیگری به نظرش می رسد که...

۱۱. بالکن و سالن اصلی سینما پارادیزو . داخلی. روز

... که آلفردو با تکه چوبی برای صاف کردن حلقه فیلمی که آن را برگردانده، روی حلقه می زند. سالواتوره بادقت، هر حرکت آلفردو را تماشا می کند. او در آپارات خانه نیست، بلکه در بالکن، روی یکی از صندلی های آخرین ردیف ایستاده و از یکی از سوراخ های کنار کله شیر، داخل آپارات خانه را نگاه می کند. چشمان درخشان کوچکش، اعمالی را که آلفردو برای کارگذاشتن حلقه فیلم بر روی آپارات انجام می دهد، به ذهن می سپارد. آلفردو دریچه های ضدآتش را می بندد، آمپلی فایر را روشن و زغال ها را کنترل می کند. بعد سرش را پایین می آورد تا از سوراخ آپارات خانه نگاهی به سالن سینما بیندازد که خودش را رودررو با سالواتوره می بیند.

آلفردو [با خشونت] تو این جا چه کار می کنی؟

سالواتوره من بلیت خریده ام. او مدم فیلمو بینم.

کنترل چی پشت سر سالواتوره ظاهر می شود و یقه او را می گیرد و سالواتوره به شدت جامی خورد. آلفردو می خندد.

کنترل چی [فریاد می زند] برو پایین بشین! مفت خور بی خاصیت!

[خطاب به تماشاگران] عجب جانورهایی هستن این ها!

سالواتوره به سالن پایین می دود. آن جا، مثل هر یکشنبه، جمعیت بیش تر از بالکن است و غوغای غریبی برپاست. پسرکی که بستنی و نوشیدنی و

شیرینی می فروشد، در اطراف حرکت می کند. چراغ ها خاموش می شود، همه فروکش می کند و فیلم شروع می شود. پیش از فیلم اصلی، آنونس فیلم دلبران^۱ نمایش داده می شود: تصویر جان وین پرده را پر می کند: تعقیب دلبران توسط سرخ پوست ها، و صحنه های دیگر...

سالواتوره در ردیف جلو، درست زیر پرده در کنار بوچا، کولا، مازینو، پینو و بچه های دیگر نشسته و همه با سرهای بالا به پرده خیره شده اند. یکی از بچه ها خودنمای گروه، سیگار می کشد. پیرمردی از پشت پرده ورودی ظاهر می شود و پس از یکی دو قدم در سالن، فریاد می زند:

پیرمرد اول سلام به همگی!

تماشاگران [با هم] هیس! هیس! ساکت!

پیرمرد اول یعنی سلام هم نمی شه کرد؟

کنترل چی امروز دو فیلم با یک بلیته.

پیرمرد اول مهم نیست. من اومدم این جا بخوابم!

فروشنده سیار مشغول فروش اجناسش است.

فروشنده سیگار آمریکایی...

ناگهان صدای فریاد و سوت تماشاگران، سالن را پُر می کند، چون روی پرده، تصویری از کره زمین که در میان ستاره ها می چرخد [آرم برنامه پخش فیلم های خبری] ظاهر می شود.

تماشاگران [هو می کنند و سوت می کشند] لعنتی! تورو خدا قطعش

کن، آلفردووو!

یکی از تماشاگران پیر برمی خیزد و به دیگران اعتراض می کند.

تماشاگر خفه شین! این چیزا خیلی مهمه.

بچه های ردیف اول هم فریاد می کشند اما گویا سالواتوره همچنان گوش به زنگ و مواظب است. برمی گردد و به سوراخ آپارات خانه که مانند

دژی تسخیرناپذیر به نظر می‌رسد، نگاه می‌کند. او به رقص دیوانه‌وار نور که همچون مخروطی به سوی او می‌تابد نگاه می‌کند. به علاوه، آن کله شیر، به شکلی مرموز و تقریباً دلهره‌آور، راز و معمای سینما را افزون و مؤکد می‌کند. در چشمان رؤیابین سالواتوره، به نظر می‌رسد که شیر بی‌جان بیدار می‌شود و وحشیانه می‌غرد.

چشمان سالواتوره وحشت زده است... یک غرش دیگر شیر، اما این بار روی پرده: شیر کمپانی متروگلدوین می‌یر. بچه‌ها، همان غرش معروف را تقلید می‌کنند و به طور هماهنگ، سرشان را مثل شیر مترو تکان می‌دهند. فیلم شروع می‌شود: زمین می‌لرزد^۱. سالواتوره با سرخوشی و چشمان کاملاً باز به آن نورهای جادویی خیره شده است. موسیقی عنوان‌بندی فیلم شنیده می‌شود. پیرمرد دیگری از درِ ته سالن وارد می‌شود و پیش از آن‌که بنشیند، با صدای بلند به همه سلام می‌کند.

پیرمرد دوم سلام علیکم جمیعاً!

تماشاگران هیس! بتمرگ! ساکت! هی یارو، ما او مدیم این جا فیلم تماشا کنیم.

نوشته‌های پس از تیتراژ بر روی پرده از پایین به بالا می‌رود و صداهای گفت‌وگو بر زمینه آن شنیده می‌شود. کنترل‌چی نگاهی به پیرمردی که در کنارش ایستاده می‌کند.

کنترل‌چی اینا یعنی چی؟

پیرمرد نمی‌دونم، سواد ندارم.

کنترل‌چی تو هم؟

پیرمرد آره^۲.

۱. La Terra Trema، لوکینو ویسکونتی، ۱۹۴۸.

۲. در تیتراژ زمین می‌لرزد، چنین آمده: «با شرکت ماهیگیران سیسیلی». و یک زیرنویس توضیحی در این صحنه سینما پارادیزو حاکی از این است که زبان این بخش از سیسیل با زبان ایتالیایی متفاوت است.

سکانس مهمی از فیلم روی پرده است و تماشاگران در سکوت، همه حواسشان به پرده است. بوچا سیگار روشن را به سالواتوره رد می‌کند. او پکی به سیگار می‌زند و بدون این‌که چشم از پرده بردارد، آن را به بغل دستی‌اش می‌دهد.

ستاره فیلم بر پرده ظاهر می‌شود و تماشاگران را هیجان‌زده می‌کند. سالواتوره و بقیه با دهان‌های باز به پرده خیره شده‌اند. ستاره فیلم با چشمانی خمار به سوی بازیگر مرد فیلم می‌رود. نیم‌رخ آن‌ها بر پرده است که ناگهان در اوج صحنه، تصویر با یک پرش ناگهانی، به صحنه دیگری قطع می‌شود.

تماشاگران [با ناامیدی] آه! می‌دونستم این‌جوری می‌شه.

خجالت‌آور! بیست ساله به سینما میام و هنوز یک

صحنه ندیده‌ام!

سالواتوره تنها کسی است که با خودش می‌خندد، چون می‌داند چه اتفاقی افتاده است.

تماشاگر بالاخره کی می‌بینیم؟

تماشاگران بالکن آرام‌ترند. قیمت بلیت بالکن بیشتر است و تماشاگران بالا پولدارتر و مؤدب‌ترند! در میان آنان، مردی سیلو، شبیه محضرداران، درست جلوی میله لبه بالکن نشسته است. او خیلی جدی، بدون این‌که پلک برهم بزند، با حالتی تحقیرآمیز به پایین تف می‌کند. از سالن پایین، اعتراض می‌کنند. همان لحظه صدایی شنیده می‌شود و در پی آن، اعتراض جمعیت.

تماشاگران کثافت! هیس! ساکت!

پس از پایان فیلم اصلی، فیلمی کوتاه از چاپلین^۱ نمایش داده می‌شود که

۱. احتمالاً تهرمان [The Champion]، ۱۹۱۵.

تماشاگران را غرق در شادی می‌کند.

۱۲. میدان شهر و ورودی سینما پارادیزو . خارجی . شب
 برج کلیسا، ناقوس نیمه‌شب را می‌زند. میدان تقریباً خلوت است. فقط زمین‌داری سبیلو به نام دون وینچنزو آن‌جاست که کلاهی بر سر دارد و از میان گروهی از مردان میدان، تعدادی را که برای کار صبح فردا نیاز دارد، انتخاب می‌کند.

دون وینچنزو تو، تو و تو، برای فردا...

یکی از مردان پس من چی؟

دون وینچنزو [با کنایه] تو برو کارتو از استالین بگیر! کار اونم ساخته است، حتی این جا! [خطاب به مردانی که انتخاب کرده] شما به کارتون برسین. اینم همیشه می‌خواد دخل منو بیاره! تماشاگران سانس آخر، از سینما بیرون می‌آیند. کنترل‌چی، در سینما را قفل می‌کند و آلفردو از پلکان آپارات‌خانه پایین می‌آید. در میان تماشاگران، فقط یک بچه دیده می‌شود: سالواتوره، که خسته و نیم‌خواب است، چون همه سانس‌ها را در سینما بوده، دارد می‌آید که مادرش را در نبش ساختمان روبه‌رو می‌بیند که کتی کهنه به تن دارد. مادر، با خشم منتظر سالواتوره است. سالواتوره با احساس شرم و گناه، سرش را پایین می‌اندازد و به زمین نگاه می‌کند. او می‌داند که چه اتفاقی دارد می‌افتد. ترسان و نامطمئن، با نگاهی پرسش‌گر به سوی مادرش می‌رود.

ماریا همه روز دنبال می‌گشتم. شیر خریدی؟

سالواتوره نه...

ماریا پس پول کجاست؟

سالواتوره یک نفر ازم دزدیدش.

ماریا یک سیلی به او می‌زند. سالواتوره بغضش را فرومی‌خورد، اما

چشمانش از اشک می‌درخشد. آلفردو و کنترل‌چی که در همان نزدیکی‌اند، همه‌چیز را شنیده‌اند.

ماریا با پول چه کار کردی؟ رفتی سینما؟

سالواتوره سرش را تکان می‌دهد و هق‌هق می‌کند. ماریا با ناامیدی، اختیار از کف می‌دهد و سیلی دیگری به او می‌زند، اما انگار به نظر می‌رسد که واقعاً نمی‌خواهد او را بزند. گویی در اعماق وجودش، قانون‌شکنی پسرش را بخشیده است. آلفردو موقعیت را غنیمت می‌شمرد و به طرفداری از سالواتوره برمی‌آید.

آلفردو خانم ماریا، این کارو نکنین. اون یک بچه‌ست. [به

سالواتوره] تو چرا دروغ می‌گی؟ [به ماریا] ما مجانی به

سینما راهش دادیم، فکر می‌کنم پولشو توی سینما گم

کرده... [سالواتوره با تعجب به آلفردو خیره شده و به

حرف‌هایش گوش می‌دهد] چه قدر پول داشتی؟

سالواتوره پنجاه لیر...

ماریا اشک‌هایش را پاک می‌کند.

آلفردو [به کنترل‌چی] امشب توی سالن زیر صندلی‌ها چی پیدا

کردی؟

کنترل‌چی دست در جیب می‌کند و مقداری خرت‌وپرت بیرون می‌آورد.

کنترل‌چی یک شانه، دو تا پاشنه‌کش، یک قوطی توتون...

آلفردو با مهارت، یک اسکناس پنجاه لیری را که از جیبش درآورده، با

مهارت یک شعبده‌باز، از میان دست‌های کنترل‌چی بیرون می‌کشد.

آلفردو ... و یک پنجاه لیری! [به ماریا] دیدی؟

آلفردو، اسکناس پنجاه لیری را زیر نگاه بهت زده کنترل‌چی به ماریا

می‌دهد.

ماریا متشکرم عمو آلفردو. شب‌به‌خیر.

ماریا درحالی که دست سالواتوره را گرفته و او را به دنبال خود می کشد، از آن ها دور می شود. آلفردو چشمکی به سالواتوره می زند و سالواتوره هم که لبخندی به لب دارد، درحال رفتن برمی گردد و چشمک ناشیانه ای به آلفردو می زند. همه دارند میدان را ترک می کنند. مرد دیوانه ای به سوی مردان حاضر در میدان و کارگرانی که در کنار دون وینچنزو هستند می رود تا آن ها را از جایشان حرکت بدهد.

دیوانه این میدون مال منه، این میدون مال منه! نصف شب شده. باید میدونو تعطیل کنم. برید دیگه. این میدون مال منه! میدون مال منه!

۱۳. جاده گورستان به دهکده . خارجی . روز

سالواتوره با لباس پسران محراب، در کنار کشیش که لباس مراسم مذهبی را پوشیده، گام برمی دارد. آن ها که راهی طولانی طی کرده اند، خسته اند. پشت سر آن ها، الاغی یک گاری حاوی تابوتی کوچک و دسته ای گل را که روی آن است، می کشد و پشت سر آن ها یک دسته کم جمعیت تشییع کننده جنازه دیده می شود که پدر و مادر و بستگان یک کودک مُرده هستند. جاده از خاک سفید پوشیده شده و آفتاب بهاری می تابد. حرکت دسته تشییع جنازه، خاکی از جاده بلند کرده و همه چیز مه آلود می نماید؛ مثل یک رؤیا. و از پس آن، در افق، خط آبی دریا پیداست. آلفردو که در مزرعه کار می کند، کلاهش را برمی دارد و نگاهی به گاری حاوی تابوت که می گذرد، می اندازد. دون وینچنزو درحالی که یکی از کارگران چتری بالای سرش نگه داشته، بر کار دیگر کارگرانش نظارت می کند.

تدفین جنازه تمام شده و کشیش و سالواتوره در جاده به سوی دهکده برمی گردند. آلفردو با دوچرخه اش، درحالی که کج بیل و سایر ابزار کارش در یک سبد پشت دوچرخه است. رکاب زنان به آن ها نزدیک می شود.

آلفردو سلام پدر. راه رفتن سخته، نه؟

کشیش [از نفس افتاده] آره!... موقع اومدن سرازیریه، و قدیسین هم به آدم کمک می‌کنند، ولی امان از برگشتن! قدیس‌ها می‌ایستند و فقط تماشا می‌کنند، همین! خدا به داد برسه.

سالواتوره دهان باز می‌کند که چیزی به آلفردو بگوید، اما وقتی باقی‌نمانده، چون آلفردو به سرعت رکاب می‌زند و می‌گذرد. آلفردو خیلی خب، خداحافظ، امشب می‌بینمتون! کشیش خداحافظ.

سالواتوره با دل‌شکستگی نگاهی به کشیش و سپس به دوچرخه که دور می‌شود می‌اندازد. ناگهان چشمانش از فکر بکری که کرده می‌درخشد و فریاد می‌زند.

سالواتوره آخ! آخ! پام! نمی‌تونم راه برم.

سالواتوره می‌لنگد و طوری که انگار یک مار نیش زده، خودش را به زمین می‌اندازد. کشیش با نگرانی روی او خم می‌شود. کمی دورتر، آلفردو برمی‌گردد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. چهره سالواتوره که حالا روی میله تنه دوچرخه آلفردو نشسته، خندان است و با هم به‌سوی روستا می‌روند.

سالواتوره آلفردو، تو پدرمو می‌شناختی؟

آلفردو البته که پدرتو می‌شناختم. اون قدبلند و لاغر و باصفا بود، و یک سبیل مثل سبیل من داشت. همیشه لبخند می‌زد. شکل کلارک گیبیل بود.

سالواتوره می‌خواهد درباره موضوعی حرف بزند اما نمی‌داند از کجا شروع کند. بالاخره سعی می‌کند با ترفند معصومانه‌ای شروع کند.

سالواتوره آلفردو، حالا هم که من بزرگ‌تر شدم، می‌تونم به

آپارات خونه و سینما پیام... اما، خب... چرا ما نتونیم با هم دوست باشیم؟

آلفردو که دقیقاً می‌داند این کوچولوی حقه‌باز چه هدفی دارد، با لحنی عجیب و تئاتری، طوری که گویی جمله‌ای را که اعتقاد قلبی‌اش است از یک فیلم قدیمی حفظ کرده، جواب سالواتوره را می‌دهد.

آلفردو «من دوستانم را به خاطر قیافه‌شان انتخاب می‌کنم، و دشمنانم را به خاطر مغزشان...» [می‌خندد] تو ناقلاتر از اون‌ی که دوست من باشی. به علاوه، من همیشه به بچه‌هام سفارش می‌کنم که در انتخاب دوست، دقت کنن!

سالواتوره [با تعجب] ولی تو که بچه نداری!

آلفردو خیلی خب، خیلی خب! وقتی بچه‌دار شدم، این سفارشو بهشون می‌کنم! عجب گیری کردیم‌ها! خانه‌های جانکالدو، بالاخره ظاهر می‌شود.

۱۴. خانه سالواتوره . خارجی . روز

لیا، خواهر سالواتوره، وحشت‌زده در جلوی خانه گریه می‌کند. صورتش از دوده سیاه شده و لباسش نیم‌سوخته و خیس است. ماریا، پریشان و خیس از عرق، درحالی‌که او را در آغوش می‌فشارد، می‌کوشد دلداری‌اش بدهد.

ماریا گریه نکن... آتیش خاموش شد... من این‌جا هستم...

من این‌جا هستم... آرام باش. چیزی نیست...

آلفردو و سالواتوره به آن‌ها می‌رسند. سالواتوره از دوچرخه پایین می‌آید و به‌سوی مادرش می‌رود.

سالواتوره چی شده؟

مادر، خشمگین به سالواتوره هجوم می‌برد.

ماریا [فریاد می‌زند] پسرۀ نکبت! داری نابودم می‌کنی! آگه من اون‌جا نبودم، خواهرت زنده‌زنده سوخته بود! همه‌شم تقصیر توست.

سالواتوره مثل یک آهو فرار می‌کند و مادرش هم در پی او. آلفردو که نمی‌داند چه اتفاقی افتاده، به طرف لیا - که هنوز با صدای بلند گریه می‌کند - خم می‌شود. روی زمین خیس، جعبۀ گلدار سالواتوره را می‌بیند که تبدیل به زغال شده و هنوز از آن دود بلند می‌شود. خرده‌ریزهای فیلم‌ها که تبدیل به خاکستر شده در اطراف دیده می‌شود؛ همچنین چند عکس نیم‌سوخته، از جمله عکس‌های پدر سالواتوره. صدای ماریا که همچنان سالواتوره را کتک می‌زند، شنیده می‌شود.

ماریا [خارج از کادر] بهت گفتم که فیلمارو زیر تخت، کنار بخاری نگه‌ندار. حتی عکسا هم سوختن. دلم می‌خواد تیکه‌تیکه‌ت کنم!

آلفردو که حالا موضوع را دریافته، به ماریا نگاه می‌کند که سالواتوره را گرفته و درحالی‌که کتکش می‌زند، او را به سوی خانه می‌کشاند. پیرزن همسایه چیزی می‌گوید که ماریا دست از کتک‌زدن سالواتوره بردارد، اما او ادامه می‌دهد.

ماریا همه فکر و ذکرش شده سینما! خونه داشت می‌سوخت... که من متوجه شدم.

سالواتوره دست‌هایش را روی سرش گرفته تا ضربه‌ها را دفع کند. ماریا به طرف آلفردو برمی‌گردد و با خشونت و لحنی محکم، او را خطاب قرار می‌دهد.

ماریا از خودت خجالت نمی‌کشی عمو آلفردو؟ توی این سن و سال با یک پسر بچه بازی می‌کنی؟

آلفردو [نگران] اما... این چه ربطی به من داره؟ مگه من چه کار کردم؟

ماریا اون فیلمارو کی بهش داده؟ قول بده که دیگه از این آشغالا بهشن ندی! دیگه نذار پاشو توی سینما بذاره. پسره دیوونه است؛ دیوونه! همه حرفاش درباره فیلم هاست و آلفردو! آلفردو و سینما. قسم بخور که دیگه نمی‌ذاری بیاد توی سینما. قسم بخور. آلفردو که سرافکنده است، فکر نمی‌کرد که دیوانه‌بازی و اشتیاق بیمارگونه سالواتوره نسبت به سینما، کار را به این جا بکشاند. آلفردو قول می‌دم خانم ماریا. حرف منم همینه. ماریا برای آخرین بار به طرف سالواتوره برمی‌گردد. ماریا از خدا فقط یک چیز می‌خوام؛ که پدرتو برگردونه خونه! اون وقت می‌بینی چی به روزت میاد! سالواتوره دستش را پایین می‌آورد و با نهایت صداقت کودکانه می‌گوید: سالواتوره بابا بر نمی‌گرده... اون مُرده. برق نگاه ماریا منجمد می‌شود.

ماریا این واقعیت نداره! این واقعیت نداره! بالاخره می‌بینی که اون برمی‌گرده! و با درماندگی شروع به کتک زدن سالواتوره می‌کند؛ گویی با سیلی‌های پی‌درپی می‌خواهد امیدش را لجوجانه تحمیل کند. این بار آلفردو پادرمیانی نمی‌کند تا ماریا خشم و غضب خود را خالی کند، اما گریه‌های سالواتوره باعث می‌شود که او احساس گناه کند.

۱۵. سینما پارادیزو و آپارات‌خانه . داخلی . روز

آخرین سکانس فیلم در حال نمایش است. موسیقی اوج می‌گیرد و کلمه

«پایان» بر پرده ظاهر می‌شود. آلفردو مثل همیشه با چابکی، چراغ‌های سالن را روشن، و آپارات را خاموش می‌کند. بعد از همان سوراخ نگاه می‌کند و می‌بیند که در سالن جای سوزن انداختن نیست. همه و خنده بچه‌ها. دود و بستنی و نوشابه. کنترل‌چی، خروجی اضطراری را باز می‌کند تا هوا عوض شود.

کنترل‌چی مثل ترک‌ها سیگار دود می‌کنن، مثل ترک‌ها! چه بوی گندی!

درعین حال با کسانی که می‌خواهند از آن در به‌طور قاچاقی برای تماشای مجانی فیلم وارد شوند، کلنجار می‌رود.

کنترل‌چی نه، برو بلیت بخر، از اون در.

سالواتوره برمی‌گردد و به آپارات‌خانه نگاه می‌کند و آلفردو را از درون دهان شیر می‌بیند. محجوبانه به آلفردو اشاره می‌کند که آیا می‌تواند به آپارات‌خانه برود یا نه. پاسخ آلفردو، قاطعانه و آشکاره، این است: نه! آهنگر روستا با دهان باز روی صندلی به خواب رفته و سرش روی پشتی صندلی خمیده است. سه نفر از بچه‌ها، هرکدام یک پاکت خالی بستنی را باد می‌کنند و همزمان کنار گوش آهنگر می‌ترکانند: تق! آهنگر از خواب می‌پرد و شلیک خنده حاضران بلند می‌شود.

آهنگر [فریاد می‌زند] یا مریم مقدس! چی بود؟ گردن همه‌تونو

خرد می‌کنم! وگرنه بچه بابام نیستم. پدر سوخته‌ها!

سالواتوره نمی‌خندد. او غمگین است. پس از آن اتفاقی که افتاد، حالا دیگر راضی کردن آلفردو آسان نیست. البته باید هنوز راهی وجود داشته باشد؛ اما چه راهی؟ سالواتوره، مثل همیشه، وقتی که می‌خواهد به چیزی دست‌یابد، مثل شیطان زیرک است. از قاب در خروجی اضطراری، زنی را می‌بیند که با بقچه‌ای دردست می‌گذرد. این آنا همسر آلفردو است که شام او را به آپارات‌خانه می‌برد. سالواتوره از جا می‌جهد و

به سوی او می دود.

سالواتوره خانم آنا! خانم آنا!

۱۶. آپارات خانه . داخلی / خارجی . روز

آلفردو آپارات را به راه می اندازد. اول نوبت نمایش فیلم های مستند و کارتون است. سالواتوره درحالی که از ترس روی سینه اش صلیب می کشد، از آخرین پله های آپارات خانه بالا می آید و یک بار دیگر صلیب می کشد. به آلفردو نگاه می کند. از واکنش آلفردو می ترسد، اما به خودش جرأت می دهد و بسته غذا را به آلفردو نشان می دهد. آلفردو که او را می بیند، می خواهد به سوش یورش ببرد...

سالواتوره [با حالت دفاعی] تقصیر من نیست، زنت گفت ناهارتو

برات بیارم.

حالت چهره اش طوری است که انگار این کار به او تحمیل شده است. آلفردو نفس عمیقی می کشد و درمی یابد که این هم یکی از بازی های کوچک اوست.

آلفردو [با عصبانیت] بدش به من!...

آلفردو بقچه را می گیرد و سالواتوره از فرصت استفاده می کند تا حرفش را بزند.

سالواتوره به مادرم گفتم که تو اون فیلم هارو به من نداده بودی.

تقصیر تو نبود. من فکر کردم تو به من گفته بودی

فیلم ها آتیش می گیرن که منو بترسونی. حالا که

فهمیدم، دیگه فیلم هاتو نمی دزدم. فقط می خواستم

همینو بهت بگم. حالا دیگه می رم.

سالواتوره برمی گردد که برود، اما آلفردو صدایش می زند.

آلفردو توتو، بیا این جا.

با همهٔ اتفاق‌هایی که افتاده، به نظر می‌رسد که چیزی در این پسرک کوچولو وجود دارد - شاید اشتیاق تب‌آلودش به سینما - که آلفردو را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این بار با لحنی جدی، بدون توسل به ارباب، سعی می‌کند او را متقاعد کند. روی چهارپایه می‌نشیند و سالواتوره را هم روی چهارپایهٔ دیگری، روبه‌رویش می‌نشاند. در حال حرف زدن، بقیچه را باز می‌کند و ظرف غذا را در آپارات می‌گذارد تا غذایش گرم شود.

آلفردو حالا گوش کن ببین چی بهت می‌گم. من از ده سالگی، شغلم اینه. اون موقع، این آپارات‌های مجهز نبود. فیلم‌ها صامت بودن. آپارات‌ها با دست کار می‌کردن، این جوری، با یک دسته. آدم می‌بایست همهٔ روز، دسته‌رو بچرخونه. واقعاً کار سختیه. اگه آدم خسته می‌شد و سرعت چرخش کم می‌شد؛ بوم! همه چیز به آتیش کشیده می‌شد.

سالواتوره پس چرا نمی‌خوای این کارو به من هم یاد بدی؟ حالا که دیگه دسته‌ای در کار نیست و کارا آسون‌تر شده... آلفردو [خیلی محکم] چون که دلم نمی‌خواد توتو! این کار تو نیست. این کار مثل بردگیه. آدم همیشه تنه‌است. یک فیلمو صدبار می‌بینی، چون کار دیگه‌ای نداری که انجام بدی. بعدش مثل خل‌ها شروع می‌کنی به حرف زدن با گرتا گاربو و تایرون پاور! روزهای تعطیل و کریسمس و عید پاک هم باید کار کرد. فقط روز مصلوب شدن حضرت مسیح تعطیلی... اگه حضرت مسیح‌رو به صلیب نکشیده بودن، اون روز هم باید کار می‌کردی!

سالواتوره پس چرا شغلتو عوض نمی‌کنی؟

آلفردو با بی حوصلگی نفس عمیقی می کشد؛ دستش را دراز می کند که پیچ میله های زغالی آپارات را بچرخاند و سالواتوره هم به دقت حرکت های او را دنبال می کند. آلفردو طوری به سالواتوره نگاه می کند که گویی او یک بزرگ سال است که موقعیت دشواری برایش به وجود آمده است.

آلفردو چون احمق. مگه چند نفر توی این شهر هستن که می تونن آپارات چی باشن؟ هیچ کس! فقط یک دیوونه مثل من می تونه این کارو بکنه. به علاوه، من بدشانس بودم. وقتی بچه بودم، جنگ بود. وقتی بزرگ شدم، یک جنگ دیگه! حالا وضع فرق کرده. زمانه عوض شده. و حالا تو می خوای یک احمق مثل من بشی؟ ها؟ جواب بده!

سالواتوره نه...

آلفردو آفرین توتو، مرحبا... منم این حرف هارو فقط به خاطر صلاح خودت می گم...

آلفردو از جا برمی خیزد و همچنان که حرف می زند، به سوی پستویی در کنج آپارات خانه که سطلی در آن است و به عنوان توالت از آن استفاده می شود، می رود و...

آلفردو ... این جا اسیر می مونی و از گرمای تابستون و سرمای زمستون هلاک می شی. توی بوی دود و سیگار و بخار معده؛ و عملاً هم هیچی گیرت نمیاد.

سالواتوره گوش می دهد، اما با استفاده از این موقعیت که آلفردو از پستو نمی تواند او را ببیند، زغال های آپارات را درست همان طور که چند لحظه پیش آلفردو عمل کرده بود، می چرخاند.

سالواتوره [با صدای بلند] ولی تو واقعاً هیچ چیزی رو توی این کار

دوست نداری؟

سالواتوره با اشتیاق به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کند: باستر کیتن، گرتا گاربو، کلارک گیبل، و... سفیدبرفی. آلفردو از همان پستو به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. مطمئناً چیزی در این حرفه‌لعتنی هست که او دوست دارد.

آلفردو به‌مرور زمان، آدم به این کار عادت می‌کند. به‌علاوه، وقتی که آدم این بالا است و می‌شنود که اون پایین، سالن سینما پر از تماشاگر و اونا می‌خندند و تفریح می‌کنن، آدم احساس می‌کند که خوشبخته. چون فکر می‌کند اونه که باعث می‌شه مردم بخندند و بدبختی‌هاشونو فراموش کنن.

آلفردو غرق در افکارش است و متوجه نیست که نمایش فیلم‌های مستند و کارتون‌ها تمام شده است. صدای خنده‌ای از پایین شنیده نمی‌شود اما همه‌ای از سوت و دشنام بلند می‌شود. چشمان سالواتوره برق می‌زند و از این فرصت استفاده می‌کند. او چراغ‌های سالن را روشن، و آپارات را خاموش می‌کند؛ درست همان‌طور که آلفردو انجام می‌داد. آلفردو شلوارش را مرتب می‌کند و با نگرانی به‌سوی آپارات هجوم می‌برد، اما می‌بیند که همه‌چیز مرتب است. سالواتوره لبخندی به او می‌زند، طوری که انگار توقع مدال شجاعت دارد؛ اما آلفردو مثل یک جانور وحشی واکنش نشان می‌دهد.

آلفردو پس من دارم وقت خودمو تلف می‌کنم؟ به چی داری نگاه می‌کنی؟ تو وانمود می‌کنی که با حرفام موافقی، اما تا سرمو برمی‌گردونم، هرکاری می‌خوای می‌کنی! [دو بازوی سالواتوره را می‌گیرد، او را از جا بلند می‌کند و فریاد می‌کشد] از این جا برو بیرون! [او را به زمین می‌گذارد و

تپایی به او می‌زند] دیگه نمی‌خوام چشمم بهت بیفته.
این حرف آخر منه! مادرت حق داره؛ تو دیوونه‌ای! [او
را به‌سوی پلکان هل می‌دهد. سالواتوره شتابان از پله‌ها پایین
می‌رود و ناپدید می‌شود. آلفردو، خشمگین با خودش حرف
می‌زند] اما اون چه‌جوری این‌کارو کرد؟ حروم‌زاده
کوچولو! فقط با نگاه کردن یادگرفت! خیلی عجیبه!

۱۷. میدان روستا و آپارات‌خانه . خارجی / داخلی . روز

روز یکشنبه است و عده‌ای از مردان روستا در میدان، کنار کافه که حالا
بلندگویی در آن‌جا نصب شده، جمع شده‌اند و به گزارش رادیویی یک
مسابقه فوتبال - که در دو صحنه پیش نیز صدایش بر روی تصاویر،
کم‌وبیش شنیده می‌شد - گوش می‌دهند.

گزارشگر^۱ دقیقه هفتم نیمه دوم را گزارش می‌کنم. تیم تورین
یک بر صفر جلو است. گل به وسیله ...

آلفردو به طرف پنجره مشرف به میدان می‌رود و به‌سوی سالواتوره که
دوان‌دوان می‌رود، فریاد می‌زند.

آلفردو الان می‌رم به بلیت‌فروش هم می‌گم: تو دیگه حق

نداری حتی پاتو توی سالن سینما بذاری! فهمیدی؟

می‌گم به تو بلیت هم دیگه نفروشن! به پدر آدلفیو هم

می‌گم! تو دیگه پسر محراب هم نیستی! گوساله!

آلفردو نگاهی به او می‌اندازد و دشنامی نثارش می‌کند.

سالواتوره آلفردو، دهنتو ببند!

اما کلماتش در فریاد ناگهانی آدم‌های بیرون کافه، محو می‌شود.

جمعیت گل! گل!

۱. نیکولو کاروزیو، گزارشگر ورزشی آن دوره.

مردی در میان جمعیت که تکه کاغذی در دست دارد، از خوشحالی فریاد می‌زند.

چیچو اسپا کافیکو من برنده شدم، من برنده شدم، یا مریم مقدس! و غش می‌کند و روی زمین می‌افتد. مردم با نگرانی دور او جمع می‌شوند و سرش را از روی زمین بلند می‌کنند. رنگ از چهره‌اش پریده است. یک نفر شماره کوپن‌هایی را که مرد غش کرده در چنگ گرفته، نگاه می‌کند و ناگهان فریاد می‌زند.

مرد چیچو اسپا کافیکو برنده لاتاری شد!
هلهله جمعیت اوج می‌گیرد...

۱۸. سینما پارادیزو . داخلی . روز

... و در سالن سینما هم شنیده می‌شود. تماشاگران همه می‌کنند. یک نفر در اضطرابی را باز می‌کند.

مرد ناپلی به برنده شرط‌بندی شد! بیاین ببینین بچه‌ها!
یک تماشاگر شمالی‌ها همیشه شانس میارن!
همه تماشاگران از جا می‌جهند و درحالی‌که یکدیگر را هل می‌دهند، فریاد می‌زنند، می‌خندند و شوخی می‌کنند، به‌سوی خروجی هجوم می‌برند.

۱۹. میدان روستا . خارجی . صبح

تابستان رسیده و دهکده چهره دیگری دارد. دستفروش‌ها صدایشان را در خیابان‌ها رها کرده‌اند. در یک طرف، زن‌ها گوجه‌فرنگی را روی طبق‌هایی می‌گذارند. زنی نخ می‌ریسد. دیوانه روستا، لحظه‌ای بساط زنان را برهم می‌زند. در گوشه‌ای از میدان، کارگر پشم‌چین، چیدن پشم یک الاغ را تمام کرده و حالا دارد موهای بچه‌های بازیگوش را که فقط یک شورت به پا دارند، کوتاه می‌کند.

کارگر این چه موهاییه؟ کارخونه شپش درست کردی؟
 پسرک به سوی بچه‌های دیگر می‌دود و مرد دیگری با یک پمپ دستی که
 درخت‌ها را با آن سم‌پاشی می‌کنند، بچه‌ها را - که می‌خندند -
 ضد عفونی می‌کند. در گوشه‌ای، کنترل‌چی روی تخته مخصوص
 چسباندن پوستر فیلم‌ها عنوان «امروز در سینما پارادیزو» را با میخ
 می‌کوبد. بچه‌ها لحظه‌ای کنار او می‌ایستند.

کنترل‌چی حالا انتظار دارین حلواحلواتون کنم؟ زود از این‌جا
 برین!

یکی از بچه‌ها بند کفش‌های کنترل‌چی را به هم گره می‌زند و بعد همگی
 می‌روند. کنترل‌چی که می‌خواهد از نردبان پایین بیاید، تعادلش را از
 دست می‌دهد و به زمین می‌افتد.

۲۰. سالن امتحانات دبستان . داخلی . صبح

امتحان نهایی کلاس پنجم جریان دارد. در سالن وسیع، بچه‌ها - هر کدام
 پشت یک نیمکت، زیر چشم‌های مراقب معلمان - نشسته‌اند. سالواتوره،
 بوچا، پپینو، مازینو و کولا، با حالتی نگران و عصبی، در گوشه و کنار سالن
 دیده می‌شوند. یک عضو هیأت ممتحن‌ها، صورت‌مسأله ریاضی را
 دیکته می‌کند.

ممتحن بازرگانی دو مغازه دارد. در مغازه اول، میوه و سبزی

می‌فروشد. در مغازه دوم میخ و سیمان می‌فروشد...

ناظم مدرسه وارد می‌شود و حرف ممتحن را قطع می‌کند. بچه‌ها
 به احترام، از جا برمی‌خیزند.

ناظم بنشینید. معذرت می‌خوام استاد. بزرگسال‌هایی که

می‌خوان برای گرفتن گواهینامه دبستان امتحان بدن،

اومدن. [به طرف در برمی‌گردد] لطفاً بفرمایید تو...

همه بچه‌ها به آن سو برمی‌گردند. ابتدا مردی تقریباً سی ساله با حالتی نگران وارد می‌شود. بچه‌ها او را می‌شناسند و خنده‌های شیطنت‌آمیزی می‌کنند. دومی همان آهنگری است که معمولاً در سینما خوابش می‌برد. سومی جوانی بیست‌ساله به نام آنجلو است. چهارمی آلفردو است که دست‌پاچه و با چهره‌ای برافروخته وارد می‌شود. سالواتوره، لبخندی آرام و معنی‌دار به او می‌زند و شراره‌های انتقام از چشمان کوچکش زبانه می‌کشد. بچه‌ها سروصدا می‌کنند.

معلم ساکت! ساکت!

آلفردو روی نیمکتی نزدیک سالواتوره در کنار یکی از بچه‌ها می‌نشیند. امتحان ادامه دارد و سکوتی مرگبار بر سالن حاکم است. معلم‌ها و ناظم در سالن قدم می‌زنند تا مانع تقلب بچه‌ها شوند. چهار «غریبه» وضعیت سختی دارند و این را در چهره آن‌ها می‌توان دید. آلفردو هم دچار مشکل شده و با این‌که عددها را با انگشت‌هایش می‌شمارد، نمی‌داند مسأله را چه‌طور حل کند، چون ضرب و تقسیم‌ها برایش خیلی سخت است. به نیمکت بغل‌دستی که سالواتوره پشت آن نشسته، نگاه می‌کند. سالواتوره سرش را بالا می‌آورد و نگاهی به آلفردو می‌اندازد. آلفردو برای آن‌که غرورش را حفظ کند، جهت نگاهش را تغییر می‌دهد. مبادله نگاه‌ها ادامه می‌یابد و حالتی مضحک و خنده‌آور پیدا می‌کند. در خلال این نگاه‌ها، سالواتوره عددها و رقم‌ها را روی کاغذ می‌نویسد و به سرعت مسائل امتحان را حل می‌کند. آلفردو که عصبی و خیس از عرق شده، بی‌طاقت است و ناراحت از این‌که چرا به آن‌جا آمده. سالواتوره که حالا دست‌بالا را دارد، خنده‌اش را با ساعدش مخفی می‌کند. آلفردو سعی می‌کند از روی ورقه او، چیزی در ورقه خودش بنویسد، اما سالواتوره پشتش را به او برمی‌گرداند و ورقه‌اش را پنهان می‌کند. آلفردو سعی می‌کند به ورقه بچه بغل‌دستی‌اش نگاه کند، اما او هم ورقه‌اش را پنهان می‌کند. انگار همه علیه

او دست به یکی کرده‌اند. برای آلفردو راهی باقی نمانده جز این که بپذیرد تن به خفت و خواری بدهد. نگاهی به سالواتوره می‌اندازد و با ایما و اشاره، شروع به مکالمه با او می‌کند. آلفردو از سالواتوره کمک می‌خواهد، اما او، محکم و آشتی ناپذیر، امتناع می‌کند و دستش را حواله می‌دهد. آلفردو که در حال انفجار است، دشنامی می‌دهد اما سعی می‌کند با صدایی آرام، با او حرف بزند.

آلفردو هی، وروجک! به من بگو چه طور این مسئله لعنتی رو حل کنم؟

یکی از معلم‌ها هیس! اون عقب ساکت!

سالواتوره لبخند می‌زند و از این که آلفردو را در آن حال می‌بیند، احساس پیروزی می‌کند. آلفردو با اشاره چشم، اصرار می‌کند. سالواتوره با اشاره به آلفردو می‌فهماند که می‌تواند به او کمک کند، اما به یک شرط: با دستش ادای چرخاندن دسته آبارات را درمی‌آورد. آلفردو پیام او را می‌گیرد. این یک باج‌خواهی محض است. عرق چهره‌اش را پاک می‌کند و چشم‌هایش را با درماندگی به سوی سقف برمی‌گرداند؛ انگار که دشنام می‌دهد. سپس تسلیم می‌شود و شرط را می‌پذیرد. سالواتوره با چهره‌ای جدی، پیروزی‌اش را ظاهر نمی‌کند، اما می‌توان گفت که خوشحال است. یک ورق از دفترش که حل مسئله را روی آن نوشته، می‌کند. آن را به شکل یک گلوله کوچک مچاله می‌کند و به محض این که معلم از کنارش می‌گذرد، هدف‌گیری می‌کند و آن را به سوی آلفردو می‌اندازد. آلفردو این ارمغان عزیز و گران‌بها را در هوا می‌قاپد. دعوای آن‌ها تمام شده است.

۲۱. مکان‌های مختلف . داخلی . روز / شب

آهنگی پر نشاط و خوشنوا، نماهای کوتاه و سریع را - که همچون یک

رقص به نظر می‌رسد - همراهی می‌کند: آلفردو همه فوت و فن‌های کار با آپارات را به سالواتوره می‌آموزد.

حلقه فیلم را روی دستگاه می‌گذارد و سر فیلم را به دست سالواتوره می‌دهد. سالواتوره، فیلم را روی قرقره سوار می‌کند. حالا آپارات را به راه می‌اندازد، دریچه جلوی لنز را باز می‌کند و سپس روی پنجه پا بلند می‌شود تا از سوراخ آپارات خانه، پرده سینما را ببیند...

نمایی از فیلم به نام قانون^۱. تماشاگران در سالن، برای جمله‌ای که ماسیمو جیروتی در فیلم می‌گوید، دست می‌زنند و همان مردی که شبیه محضردارهاست، از بالکن به پایین تف می‌کند.

صدایی از پایین حروم‌زاده میرزابنویس!

آلفردو حرکت فیلم را به سالواتوره نشان می‌دهد و به جایی از آپارات اشاره می‌کند.

آلفردو دقت کن. این همون جایی ست که خیلی راحت می‌تونه آتش بگیره. اگر چنین اتفاقی بیفته، اولین کاری که باید بکنی اینه که فیلمو قطع کنی؛ از این جا و این جا، تا همه حلقه آتش نگیره.

روی پرده، یک صحنه رماتیک از فیلم برونج تلخ^۲ نمایش داده می‌شود و کشیش با سر سختی، زنگوله‌اش را به صدا درمی‌آورد.

کشیش نه، غیرممکنه! چنین اتفاقی نباید این جا بیفته.

سالواتوره، یک طرف فیلم و سپس طرف دیگر را لیس می‌زند و می‌خندد.

آلفردو حالا دیگه می‌دونی ژلاتین کدوم طرفه؟

سالواتوره همون طرفی که خیلی خوشمزه‌س!

۱. Il Nome della legge، پیترو جرمی، ۱۹۴۹

۲. Riso amaro، جوزپه دسانتیس، ۱۹۴۹

معلم دی فرانچسکو، نمی‌خوای با همکلاسی‌ات
خداحافظی کنی؟ [دی فرانچسکو، سرش را تکان
مختصری می‌دهد و معلم به طرف او خم می‌شود.] آخه چرا؟
دی فرانچسکو [زمزمه می‌کند] پدرم می‌گه اون یه کمونیسته...

۲۳. میدان روستا و آپارات‌خانه . خارجی . روز.

یک وداع دیگر در میدان. پپینو با پدربزرگ و مادربزرگش خداحافظی
می‌کند. پدر و مادر گریان‌ش هم با بستگان و همولایتی‌ها وداع می‌کنند.
چمدان‌هایشان را که دورشان طناب بسته شده، روی باربند یک ماشین
سیاه جابه‌جا می‌کنند.

آلفردو و سالواتوره، این صحنه را از پنجره آپارات‌خانه تماشا می‌کنند.
آن دو مثل دوستان قدیمی به نظر می‌رسند. از آپارات، صدای موسیقی
یک کمدی موزیکال آمریکایی می‌آید.

سالواتوره اونا واقعاً کاری توی آلمان پیدا می‌کنن؟

آلفردو کی می‌دونه؟... این مثل یک حادثه مهمه. [و بالحنی
تئاتری] امید منشاء جاودانگی است...

پدر پپینو پیش از سوار شدن، نگاهی خشمگین و تحقیرآمیز به آدم‌های
اطراف میدان می‌اندازد.

پدر پپینو مرده‌شور این مملکت نکبت‌تونو ببره!

دون وینچنزو که روی یکی از صندلی‌های پیاده‌رو کافه نشسته، جوابش را
می‌دهد.

دون وینچنزو تو و اون استالین برید به همون آلمان لعنتی‌تون!

پپینو برای آخرین بار، به سوی پنجره آپارات‌خانه دست تکان می‌دهد.
سالواتوره هم برایش دست تکان می‌دهد.

سالواتوره پپینو! زود برگرد!

ماشین سیاه به راه می افتد و گرد و خاکی که با حرکتش برمی خیزد، پدر بزرگ و مادر بزرگ پپینو را که بغض شان را فرو خورده اند و دستمال هایشان را برای مسافران تکان می دهند، در غبار فرو می برد. سالواتوره دور شدن ماشین را نگاه می کند و زیر لب می گوید:

سالواتوره خوییش اینه که آلمان نزدیک تر از روسیه است!

آلفردو دستی به موهایش می کشد.

۲۴. بالکن و آپارات خانه . داخلی . شب

کله شیر و پرتو نور، از بالکن دیده می شود. چهره سالواتوره در سوراخ کناری ظاهر می شود و به تصویر فیلم های خبری *Le Settimana Incom*^۱ بر روی پرده نگاه می کند. تماشاگران، آشفته و معترض اند. صدای خروپف مردی که خوابیده، شنیده می شود. دو پسر بازیگوش، سوسکی دردست دارند و پاورچین به راهروی وسط می روند. مرد خفته، همان آهنگر دهکده است که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و دهانش باز مانده است. یکی از بچه ها، سوسک را در دهان آهنگر می اندازد و هردو پابه فرار می گذارند. آهنگر پیچ و تاب می خورد و از خواب می پرد. او سوسک را تف می کند و تماشاگران می خندند.

آهنگر اگه قیمه قیمه تون نکردم، از سگ کم ترم!

قسمتی از فیلم خبری، درباره سربازان گم شده در روسیه است.

گوینده فیلم وزارت دفاع اعلام کرد فهرست جدیدی از سربازان

ایتالیایی که تاکنون گم شده تصور می شده و اکنون

قطعی شده که مُرده اند، تهیه کرده است. مراتب توسط

مقام های نظامی به خانواده های وابسته اطلاع داده

خواهد شد.

۱. عنوان یک مجموعه فیلم خبری و نشریه ای هفتگی در دوران پس از جنگ.

سالواتوره به دقت تصویرهای سیاه و سفید جنگ اخیر را نگاه می‌کند. در جبههٔ روس‌ها، نیروها در میان برف دیده می‌شوند. حالا تصویرهایی از انبوه وسایل شخصی یافته‌شده از کشته‌شدگان بر روی جسدها نمایش داده می‌شود: مدارک، لباس‌ها، عینک‌ها، عکس‌ها. یک تصویر سریع از یکی از اشیاء، توجه سالواتوره را جلب می‌کند: در میان عکس‌ها، عکسی می‌بیند که در یک آن، فکر می‌کند او را می‌شناسد. به سرعت تکه کاغذی در محل این تصویر روی حلقهٔ فیلم در حال حرکت می‌گذارد، مثل همان کاری که آلفردو هنگام علامت‌گذاری برای بریدن صحنه‌های رمانتیک می‌کرد.

۲۵. ادارهٔ نظامی شهر . داخلی . روز

دست یک افسر، یک دسته اوراق کهنه را به ماریا که روبه‌روی میز او نشسته، می‌دهد. ماریا لباس سیاه پوشیده و سالواتوره کنارش ایستاده و دست او را گرفته است. هردو نوار سیاهی بر بازو دارند و نگاهشان خالی از احساس است. ماریا رنگ‌پریده است و چشمان گودرفته‌اش، نگاهی سرد دارد. قلبش در قفسهٔ سینه‌اش در حال انفجار است. بغضی در گلو، مانع حرف‌زدنش شده است. به وسایل شوهرش نگاه می‌کند و آن‌ها را تأیید می‌کند: یک زن‌جیر طلایی، شناسنامه و عکس؛ همان عکسی که سالواتوره در فیلم خبری دیده بود. ماریا انگشتانش را روی عکس می‌کشد. سالواتوره جلو می‌آید و نگاه می‌کند.

افسر متأسفانه ما نمی‌دونیم او در کدام گورستان جنگی دفن شده... این هم فرم مستمری بازنشستگی است. اگر مایلید، امضاش کنید...^۱

۱. در نسخهٔ موجود فیلم، این سکانس وجود ندارد و تنها جمله‌های افسر، روی نخستین نماهای سکانس بعد، شنیده می‌شود.

۲۶. خیابان‌ها . خارجی . روز

ماریا درحالی‌که دست سالواتوره را در دست دارد، از خیابان‌ها و از کنار یکی از ویرانه‌های جنگ می‌گذرد. سالواتوره سرش را بالا می‌برد و می‌کوشد چشمان مادرش را ببیند. می‌بیند که او در سکوت، گریه می‌کند؛ این اشک‌های زنی دل‌شکسته است که آخرین امیدش را ازدست داده، اما نمی‌خواهد فرزندش گریه او را ببیند. سالواتوره خود را به ماریا می‌چسباند و ماریا دستش را روی شانه پسرش می‌گذارد. پوستر فیلم برباد رفته بر روی دیوار، توجه سالواتوره را جلب می‌کند. می‌خندد.

۲۷. سینما پارادیزو، میدان روستا . داخلی / خارجی . شب

زمستان است. روی پرده، صحنه‌ای از فیلم آتش‌نشان‌های شهر ویجیو^۱ نمایش داده می‌شود و سینما پر از تماشاگر است. با شوخی‌های روده‌برکننده توتو، سرهای تماشاگران به این سو و آن سو می‌جنبند. عده‌ای از تماشاگران روی طاقچه‌ها رفته‌اند. در تمام راهروها و روی کف سالن، تماشاگران کوچک و بزرگ نشسته‌اند. عده‌ای نان‌های خشکی را که از خانه با خود آورده‌اند، سق می‌زنند. تقریباً همه سیگار می‌کشند. زنی به نوزادش شیر می‌دهد. آنجلو در بالکن، کنار رُزا نشسته است. پرده انتهای راهرو باز است و عده‌ای هم در سالن انتظار ایستاده‌اند و از دور، تا جایی که می‌توانند، فیلم را تماشا می‌کنند. حتی عده‌ای کنج پرده سینما ایستاده‌اند و از لابه‌لای کله‌ها، سرک می‌کشند. ازدحام تماشاگران، بیرون از سینما و در میدان جلوی آن هم ادامه دارد... انبوه جمعیت که از سرما می‌لرزند، از خانه با خودشان صندلی آورده‌اند. اعتراض می‌کنند، هل می‌دهند و به نظر می‌آید که هرآن ممکن است حادثه‌ای اتفاق بیفتد. پدر آدلفیو، کشیش روستا، با خستگی می‌کوشد آن‌ها را آرام کند.

۱. I Pompieri di viggiu، ماریو مائولی، ۱۹۴۹

کشیش هل ندین، جا نیست. تورو خدا هل ندین. سانس
دیگه ای نداریم، دیروخته.

جمعیت پدر آدلفیو، ما یک ساعته که این جاییم. کسانی اون تو
هستن که دوبار فیلمو دیدن. تکنون بخور! آخ پام!
کشیش [سعی می کند در را ببندد] فردا یک فیلم دیگه داریم. یک
وسترن قشنگ. حالا برین بخوابین.

باران بند آمده و ناقوس برج، یازده ضربه می زند. روی پوستر فیلم،
برچسبی دیده می شود که روی آن نوشته شده: «آخرین روز». کشیش،
بلیت فروش، کنترل چی و دو ژاندارم، جلوی سینما جمعیت را به عقب هل
می دهند.

جمعیت درو واکن، پدر آدلفیو!
تماشاگران داخل سالن که صدای همه جمعیت بیرون را می شنوند،
واکنش نشان می دهند.

تماشاگران هیس! هیس! اون بیرون ساکت! چه خبره؟!
آلفردو و سالواتوره از پنجره آپارات خانه، جمعیت را که در میدان فریاد
می زنند و دشنام می دهند، تماشا می کنند. چند نفر از آن پایین به آنها
نگاه می کنند.

جمعیت آلفردو! ما می خواهیم بیایم تو! فردا این فیلمو ورش
می دارین!

آلفردو دست هایش را از هم باز می کند که بگوید کاری از دستش ساخته
نیست.

آلفردو خب من چه کار می تونم بکنم؟
یکی از جمعیت سه ساعت مارو معطل کردن، حالا می گن برید
خونه تون.

سالواتوره چرا نمی تونیم این فیلمو فردا هم نشون بدیم؟

آلفردو باید بفرستیمش به یک شهر دیگه. اگه این کارو نکنیم،
صاحب اون سینما اوقاتش خیلی تلخ می شه.

سالواتوره چه بد!

جمعیت با عصبانیت فشار می آورد. ژاندارم ها دستور می دهند.
ژاندارم ها [با غضب] بسه دیگه! همه برید خونه هاتون! هرکی نره،
کارش به زندون می کشه! کافیه دیگه!
آلفردو [با لحنی نمایشی] «جو! جمعیت فکر نمی کنه؛ نمی دونه
چه کار داره می کنه...»

سالواتوره نگاهی کنجکاو و پرسشگر به او می اندازد. آلفردو لبخندی
می زند.

آلفردو اینو اسپنسر تریسی توی فیلم خشم^۱ می گفت. نظرت
چیه که کاری کنیم این بدبخت های بیچاره فیلمو ببینن،
تو تو؟

سالواتوره با بهت و هیجان به او نگاه می کند.

سالواتوره عاویه! اما چه طوری می خوای این کارو بکنی؟
آلفردو از پنجره کنار می رود و لبخندی پرمعنا، به تقلید از بازیگران خشن
سینمای آمریکا می زند.

آلفردو «تو حرفای منو باور نمی کنی، اما به چشمای خودت
باید اعتماد داشته باشی!...» حالا از روی اون چهارپایه
لعتی پاشو پسر!

سالواتوره با اشتیاق می خندد؛ گویی می خواهد یک فیلم کاملاً جدید
ببیند. از روی چهارپایه برمی خیزد و هردو به طرف آپارات می روند...

۲۸. آپارات خانه و میدان . داخلی / خارجی . شب

آلفردو درحالی که سعی می کند دستش جلوی لنز نیاید، قابی را که شیشه ای در آن است و به عنوان محافظ لنز استفاده می شود، حرکت می دهد. آن را می چرخاند و به سالواتوره اشاره می کند که به دیوار پشت آپارات نگاه کند.

آلفردو [مثل جادوگران] اجی مجی لاترجی! ما از میان دیوارها هم می گذریم!

تصویر فیلم که روی شیشه منعکس شده، به تدریج ظاهر می شود و همان طور که آلفردو قاب و شیشه را حرکت می دهد، تصویر روی دیوار به حرکت درمی آید تا این که از پنجره بر دیوار مقابل میدان ظاهر می شود. سالواتوره به زحمت می تواند به چشمانش اعتماد کند؛ گویی یک شعبده بازی و جادو را تماشا می کند. از سوراخ نگاهی سریع به پرده سینما می اندازد که ببیند آیا تصویر فیلم هنوز بر پرده هم هست یا نه؛ که هست.

آلفردو [بالحنی مرموز] پسر، حالا برو دم پنجره و یک نگاهی بنداز...

سالواتوره به کنار پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند. تصویر فیلم، بر روی دیوار سفید خانه ای در آن سوی میدان منعکس شده است. انگار یک پرده سینمای دیگر آن جاست؛ با این تفاوت که تصویر، عکس جهت است، مثل موقعی که آدم در آینه نگاه می کند. پنجره های خانه ها هم در این تصویر است. برای سالواتوره که از خودبی خود شده، این نمایش فوق العاده، مثل یک رؤیاست.

سالواتوره آلفردو، خیلی قشنگه.

صدایی از میان جمعیتی که جلوی سالن جمع شده اند شنیده می شود.

صدا [فریاد می زند] هی، اون جارو ببین! فیلم اون جاست!

همه سرها به سوی خانه پشت سرشان برمی گردد.

جمعیت آه! شکر خدا! این واقعیت داره! فیلم! توتو اون جاست!

زودباشین، عجله کنین!... متشکریم آلفردو!

و همه به آن سوی میدان، جلوی آن پرده جادویی می دوند. آلفردو و

سالواتوره، با چشم هایی که برق می زند، آن جا را تماشا می کنند.

سالواتوره دستش را روی شانه رفیق بزرگش می گذارد.

سالواتوره آفرین آلفردو!

تصویر درشت توتو روی دیوار خانه. پنجره ای در وسط تصویر باز

می شود و مردی با پیژامه روی ایوان کوچک خانه اش می آید.

جمعیت این دیگه کیه؟ برو تو... برو گم شو... برو...

مرد، بهت زده از نوری که بر او می تابد، دستش را سایه بان چشمش

می کند.

مرد چی شده؟ چه خبره؟ [به دیوار خانه اش نگاه می کند]

عجب، این که سینماست!

جمعیتی را که همه به او نگاه می کنند و می خندند، می بیند. او که تقریباً

ترسیده، پس می رود، در را به هم می زند و آن را می بندد.

مرد برید به جهنم!

جمعیت [به آلفردو] صدا! صدا! آلفردو!

آلفردو [به سالواتوره] نظرت چیه؟ می تونیم اونارو خوشحال

کنیم؟

سالواتوره [لبخند می زند] آره! البته!

آلفردو بلندگوی آپارات خانه را می آورد و بر لبه پنجره می گذارد و روی

بلندگو را به طرف میدان برمی گرداند. صدای بلندگو را بالا می برد و

صدای فیلم، میدان را پر می کند. همه تشکر و تحسین می کنند.

جمعیت آه! بالاخره درست شد! خیلی ممنون!

۳۲. میدان و ورودی سینما پارادیزو . خارجی . شب

مردم از سینما که دود سیاهی آن را پوشانده، به بیرون هجوم می‌برند.

جمعیت کمک! جوتونو نجات بدین!

در میان جمعیت جنون‌زده، سالواتوره به‌سختی تلاش می‌کند وارد سینما شود. بعد راهش را به‌طرف کوچه پستی و پلکان منتهی به آپارات‌خانه کج می‌کند. مردم به او برخورد می‌کنند، به زمین می‌افتد و زیر دست‌وپا می‌ماند، اما انگار که ناگهان نیرویی فوق‌انسانی یافته باشد، برمی‌خیزد و به راهش ادامه می‌دهد. سالواتوره سرانجام موفق می‌شود خود را به پلکان آپارات‌خانه برساند.

۳۳. پلکان و آپارات‌خانه . داخلی . شب

سینما پر از دود و هوای خفه‌کننده است. سالواتوره درحالی‌که به‌زحمت نفس می‌کشد، به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌رود.

سالواتوره آلفردو!

آپارات‌خانه پوشیده از شعله‌های آتش است. آلفردو کف آپارات‌خانه افتاده و بدنش درحال سوختن است. سالواتوره به‌سرعت یک پتو را روی بدن آلفردو می‌اندازد؛ پاهایش را می‌گیرد و او را به‌سوی پله‌ها می‌کشاند؛ درحالی‌که جعبه‌ها و اشیای دیگر رویش می‌افتد. با پتو، آتش لباس آلفردو را خاموش می‌کند و با ناامیدی، آلفردو را از پلکان دودگرفته که هنوز آتش به آن نفوذ نکرده، به پایین می‌کشاند.

۳۴. میدان . خارجی . شب

جمعیت متفرق شده‌اند. فقط کشیش و کنترل‌چی و بلیت‌فروش، مانده‌اند و با ناتوانی نمی‌دانند چه کنند. کنترل‌چی روی زمین افتاده، مشتش به زمین می‌کوبد و با تضرع، آلفردو را صدا می‌زند.

۳۵. سینما و آپارات خانه . داخلی . شب

آلفردو که صورتش سوخته، تکان نمی خورد و روی پله ها مانده است. سالواتوره نگاهی به آلفردو می کند و مثل یک حیوان زخمی، فریادی از سرِ وحشت و درماندگی می کشد.

سالواتوره آلفردو!... [و به سوی بیرون فریاد می زند] کمک! کمک!
از دهان کله گچی شیر، مثل یک اژدها، آتش و دود بیرون می زند. مجسمه مریم مقدس هم در میان آتش است؛ همچنین پرده سینما.

۳۵/۱. میدان و سینما پارادیزو . خارجی . سحر

آتش خاموش شده اما از سینما بجز اسکلتش چیزی باقی نمانده است. همه چیز دود شده است. مردم وحشت زده در اطراف ایستاده اند. آن ها دور کشیش، که سخت هراسان و غمگین است، جمع شده اند تا او را تسلی بدهند و با او همدردی کنند.

مردم چه مصیبتی! بیچاره آلفردو! چه اتفاق وحشتناکی!

پاشو پدر، کاری هست که ما بتوانیم انجام بدهیم؟

مرد دیوانه [می خندد] همه ش سوخت... همه ش سوخت!

کشیش حالا چه کار کنیم؟ یعنی شهر باید بدون سینما بمونه؟

بدون سرگرمی یی، چیزی! کی این جا پول داره که

سینمارو دوباره بسازه؟

چیچو اسپاکافیکو، مردی که بلیت لاتاری اش برنده شده بود، با لباسی شیک جلو می آید و به سینمای سوخته نگاه می کند. کنترل چی در گوش کشیش زمزمه می کند.

کنترل چی اسپاکافیکوی ناپلی!

کشیش باز هم حرف خودش را تکرار می کند.

کشیش کی میاد پول بذاره سینمارو بسازه!

آن جا شبیه به یک میدان جنگ، پس از حمله دشمن شده است. تصویر از دود و خاکستر، قطع می شود به...

۳۶. سینما پارادیزو . خارجی . شب

... سردر بزرگ و نورانی «سینما پارادیزوی جدید». سینما بازسازی شده و حالا یک سردر تازه دارد. عده زیادی به سوی ورودی سینما می روند. شب افتتاح سینماست...

۳۷. سینما پارادیزو . داخلی . شب

سالن انتظار پر از جمعیت، مقام های محلی، و میهمانان است. شهردار، پدر آدلفیو و صاحب جدید سینما - چیچو اسپاکافیکو، با لباس رسمی - آن جا هستند. شهردار روبان افتتاح را قیچی می کند. دوربین ها فلاش و مردم دست می زنند.

میهمانان مبارکه! تبریک می گم دون چیچو!

جمعیت به سوی پله های منتهی به سالن سینما می رود. پدر آدلفیو با آهی نوستالژیک، سالن انتظار و راهروی سینما، و بالاخره سالن جدید را که بار دیگر هلهله مردم در آن طنین انداخته، متبرک می کند.

تماشاگران پیش به سوی سینما پارادیزو!

کشیش با آب مقدس، صندلی ها، دیوارها و پرده جدید سینما را متبرک می کند...

اسپاکافیکو [خطاب به حاضران] این سینما متعلق به شماست...

جمعیت دست می زند و هلهله می کند.

۳۸. آپارات خانه . داخلی . شب

حالا پدر آدلفیو آپارات خانه جدید سینما را متبرک می کند؛ همچنین

آپارات چی جدید سینما، سالواتوره را. سالواتوره بسیار نگران، اما جدی و متین است. مادرش هم با نگرانی در آن جاست. کشیش به سوی اسپاکافیکو برمی گردد.

کشیش اما اون هنوز بچه ست. بالاخره با قضیه قانون کار بچه ها چه کردی؟

اسپاکافیکو با لطف و مرحمت دوستان اتحادیه، به اسم خودم به عنوان آپارات چی مجوز گرفتم. اما من که هیچی در این مورد نمی دونم. به طور رسمی و اداری، کارو من انجام می دم... [لبخندی به سالواتوره می زند] اما درآمدش مال توتوست.

کشیش خیلی خب. [به سالواتوره] همیشه دقت کن پسر. مواظب باش که هیچ وقت خوابت نبره. مطمئن باش که دیگه اتفاقی نمی افته. هرکاری که آلفردوی بیچاره یادت داده، انجام بده. خدا پشت و پناهت باشه.

سالواتوره، خیلی جدی، با حالتی حاکی از احساس مسئولیت، سرش را تکان می دهد. مادرش دست کشیش را می بوسد.

ماریا متشکرم پدر، متشکرم.

اسپاکافیکو خب دیگه، این فضای غم انگیز بسه. زندگی ادامه داره! حالا نوبت شادی و موسیقیه!

۳۹. سینما پارادیزو . داخلی . شب

در نمایش افتتاحیه سینما، صدای خنده تماشاگران همراه با آوای موسیقی یک صحنه رقص، اوج گرفته است. مادر و خواهر سالواتوره هم در میان تماشاگران هستند. برای نخستین بار، یک صحنه رماتیک در سینما پارادیزو نمایش داده می شود و تماشاگران، ابراز احساسات

می‌کنند. زنی پیر که در کنار شهردار نشسته، شگفت‌زده روی سینه‌اش صلیب می‌کشد. چیچو اسپاکافیکو با دهان بسته می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد. به نظر می‌رسد که دورانی طلایی برای او فرارسیده است. پدر آدلفیو برمی‌خیزد.

کشیش من فیلم وقیحانه تماشا نمی‌کنم...
و با اوقات تلخی از سالن بیرون می‌رود؛ او دیگر هرگز به این محل قدم نخواهد گذاشت. موسیقی عاشقانه فیلم روی پرده، اوج می‌گیرد...

۴۰. آپارات‌خانه . داخلی . شب

همان موسیقی در آپارات‌خانه هم شنیده می‌شود. سالواتوره تنهاست و فیلم را از سوراخ آپارات‌خانه تماشا می‌کند، اما عجیب این‌که داستان او را جذب نکرده است. از غیبت آلفردو غمگین است و نگاهی به چهارپایه‌ای می‌کند که او همیشه روی آن می‌نشست. چهارپایه دوباره رنگ شده است. صدایی از پشت آپارات‌خانه می‌شنود.

صدای آنا توتو؟...

سالواتوره برمی‌گردد و بر بالای پلکان، آنا و پشت سر او شوهرش آلفردو را می‌بیند. آلفردو عینکی تیره به چشم زده و به کمک یک عصا راه می‌رود. او بینایی‌اش را از دست داده، اما روحش را نه. لبخند می‌زند.

آلفردو توی این سینمای جدید پارادیزو، جایی واسه من هست؟

سالواتوره می‌دود و او را در آغوش می‌گیرد.

سالواتوره آلفردو، آلفردو...!

آنا [به سالواتوره] توتو، وقتی تعطیل کردی، اونو بیارش خونه.

سالواتوره باشه خانم آنا. [به آلفردو] خوشحالم که اومدی.

حالا آلفردو بی حرکت آنجا نشسته و به صدای فیلم گوش می‌دهد. سالواتوره با دقت به شیوه خیره شدن آلفردو به فضای خالی نگاه می‌کند و تصور تاریکی، او را به هراس می‌اندازد. چیزی تازه در رفتار و منش آلفردو دیده می‌شود؛ گویی گریز از مرگ و ازدست دادن بینایی، دانش عمیقی درباره انسان و زندگی به او بخشیده است.

آلفردو مدرسه چه‌طوره؟

سالواتوره خوب، خوبه. اما حالا که شغل پیدا کردم، ممکنه دیگه مدرسه نرم...

آلفردو نه، نه توتو. این‌کارو نکن... دیر یا زود دست‌خالی می‌مونی.

سالواتوره چرا؟ منظورت چیه؟

آلفردو توتو، این کار تو نیست. درحال حاضر، سینما پارادیزو به تو احتیاج داره و تو هم به سینما پارادیزو احتیاج داری. اما این پایدار نیست... یک روز بالاخره تو هم کاری برای انجام دادن خواهی داشت، کارهای مهم‌تر... [آلفردو دستش را دراز می‌کند و صورت سالواتوره را لمس می‌کند تا حالت و احساس او را دریابد.] خیلی مهم‌تر. اینو می‌دونم. حالا که بینایی مو ازدست دادم، بیش‌تر می‌بینم. حالا همه چیزهایی که قبلاً نمی‌دیدم، می‌بینم... [آلفردو دستش را از جلوی صورت سالواتوره برمی‌دارد و می‌بینیم که حالا سالواتوره یک مرد جوان است؛ آلفردو هم پیرتر و موهایش سفیدتر شده است.] ازت باید تشکر کنم که زندگیمو نجات دادی. هرگز اینو فراموش نمی‌کنم... [سالواتوره معنای این کلمات عجیب آلفردو را نمی‌فهمد. آلفردو می‌تواند آشفتگی او را حس کند.] اون

قیافه رو هم به خودت نگیر. هنوز عقلم سرجاشه.
 مدرکی هم می‌خوای؟
 آلفردو لبخندی شوخ می‌زند. سالواتوره که کنجکاو است، منتظر یکی از
 کلک‌های دوستانه‌اش است.
 سالواتوره [بالبخند] آره. مدرک می‌خوام.
 آلفردو مثلاً همین الان فیلم داره اوت‌آوفوکوس^۱ نمایش داده
 می‌شه. برو ببین.
 سالواتوره با ناباوری برمی‌خیزد، از سوراخ نگاه می‌کند و می‌بیند که حق با
 آلفردو است. با حیرت، تصویر را فوکوس می‌کند.
 سالواتوره درسته! اما چه جوری فهمیدی آلفردو؟
 آلفردو [بالبخند] توضیحش سخته، توتو...

۴۱. کافه میدان . داخلی / خارجی . صبح

در کافه کنار سینما، عده‌ای از مردان پشت میزهای مستقر در پیاده‌رو
 نشسته‌اند و چند نفر نیز باهم می‌رقصند. کنترل‌چی، پوستر برنامه آینده
 سینما پارادیزو - فیلم زنجیره‌ها^۲ - را روی تخته پوستر کنار کافه
 می‌چسباند و در آستانه ورودی سینما، چیچو اسپاکافیکو با عصبانیت در
 کنار تلفن با کسی در آن‌سوی سیم حرف می‌زند.
 اسپاکافیکو فقط دو روز؟ شوخی می‌کنی! من چه کار کنم که همه
 کپی‌ها رزرو شده؟ زنجیره‌ها فقط دو روز برای همچین
 جایی؟! مردم منو زنده‌زنده می‌خورن!
 سالواتوره در کنارش ایستاده و به حرف‌هایش گوش می‌دهد. کتاب‌های
 مدرسه‌اش هم زیر بغلش است. مشتریان در کافه، به رقص دونفره دوتا از

۱. ناواضح.

۲. Catene، رافائلو ماتاراتسو، ۱۹۵۰

روستاییان بی‌کار می‌خندند. اسپاکافیکو با حالتی عصبی به حرف‌های مخاطبش گوش می‌دهد؛ سپس چنان فریاد می‌کشد که گویی می‌خواهد گوشی تلفن را بخورد.

اسپاکافیکو ... می‌دونم، می‌دونم. اما حتی اگر سانس‌هارو از ساعت هشت صبح هم شروع کنم، بازم کافی نیست. این‌جا حالا یک شهر بزرگه و شما آدم‌های تیتانوس^۱ اینو خیلی خوب می‌دونین. من نماینده انحصاری شما هستم و اگه اوقاتم تلخ بشه، مستقیماً نامه می‌نویسم به رُم، برای خودِ لومباردو. یک درس حسابی به شما آقایون می‌دم! به من می‌گن اسپاکافیکو؛ اگه عصبانی بشم، شاختونو می‌شکنم!

حالا اسپاکافیکو و سالواتوره بیرون کافه هستند و به‌سوی آن‌طرف میدان می‌روند. جلوی سینما، مستخدمه‌ای مشغول کار است. اسپاکافیکو آن‌قدر عصبی است که بدون آن‌که متوجه باشد، دو سیگار را با هم روشن می‌کند. سالواتوره در ذهنش دنبال چیزی می‌گردد.

سالواتوره دون چیچو، من یک پیشنهاد دارم... اون سینمای متروک قدیمی که می‌خوان به‌جاش خونه‌های اجاره‌ای ارزون قیمت بسازن، یادتون میاد؟

اسپاکافیکو خب، اون چه ربطی به این داره؟

سالواتوره آپاراتش فرسوده‌ست، اما من دوسه روزه می‌تونم تعمیرش کنم. بده اون جارو خوب تمیزش کنن، چندتا صندلی توش بذار، یک آپارات چی هم بیار، اون‌وقت می‌تونیم فیلم زنجیرهارو توی دوتا سینما نشون بدیم. اسپاکافیکو [فریاد می‌زند] این مزخرفات چیه می‌گی؟ تو هم منو سرِ

۱. Titanus، کمپانی فیلمسازی قدیمی ایتالیا.

کار گذاشتی توتو؟ تیتانوس حتی مشکل داره که یک
کپی از فیلم به من بده، اون وقت باید بگم خیلی ممنون!
اگه ازشون دو کپی بخوام، حداقل کاری که با من
می‌کنن اینه که کله مو بکنن و باهاش توپ بازی کنن!

برقی در چشمان سالواتوره می‌درخشد و لبخند می‌زند.
سالواتوره کی گفت که دوتا کپی احتیاج داریم؟

۴۲. سینما پارادیزو . داخلی . روز

سالن سینما پر از تماشاگر است و هر گوشه و کنارش مملو از جمعیت.
آخرین صحنه‌های فیلم زنجیرها روی پرده تاییده و اشک از چشمان
مردان و زنان سرازیر است. بچه‌ها برخلاف همیشه ساکت هستند. حتی
آهنگر هم بیدار است و پیشاپیش، همه جمله‌های آمِدِئو ناتساری و ایوون
سانسون را از حفظ می‌گوید. در بالکن، آلفردو و همسرش، شهردار، دون
وینچنزوی زمین‌دار، و معلمان مدرسه هم جزو تماشاگران هستند. آنا
صحنه‌های فیلم را آرام در گوش آلفردو زمزمه می‌کند. موسیقی عاطفی
اوج می‌گیرد و کلمه «پایان» روی پرده ظاهر می‌شود. چراغ‌ها روشن
می‌شود و تماشاگران باید از سالن بروند تا تماشاگران سانس بعدی بیایند.
لوله و غوغایی برپا می‌شود و سرگرفتن صندلی‌های خالی، دعواست.
ژاندارم‌ها برای برقرارکردن نظم، به کنترل‌چی کمک می‌کنند و کسانی را
که هنوز نشسته‌اند تا دوباره فیلم را ببینند، وادار می‌کنند تا سالن را برای
تماشاگران بعدی ترک کنند.

کنترل‌چی [با عصبانیت] دیگه بسه! ده دفعه این فیلمو دیدین!
صندلی‌هارو لازم دارم! دلم می‌خواد مثل برق گورتونو
گم کنید!

ژاندارم‌ها آروم، آروم! از خروجی اضطراری. لطفاً سریع! اوراجی موقوف!

مرد دیوانه خوشم نیومد! اصلاً خوشم نیومد...

۴۳. آپارات‌خانه . داخلی . روز

انتهای فیلم از قرقره‌های آپارات می‌گذرد و سالواتوره موتور دستگاه را خاموش می‌کند. به سرعت حلقه فیلم را از آپارات درمی‌آورد و سریع‌تر، در ساک بوچا که آن را بازنگه داشته، می‌اندازد.

سالواتوره حالا مثل برق برو حلقه اولو بیار. توی این فاصله، من

نمایش فیلم خبری رو شروع می‌کنم.

بوچا باشه، توتو!

۴۴. خیابان‌های روستا و اطراف . خارجی . روز

بوچا با دوچرخه‌اش مثل تیر از خیابان‌ها می‌گذرد. ساک محتوی حلقه دوم فیلم را روی ترک‌بند دوچرخه بسته است. یک خیابان اصلی را می‌پیچد و از یک راه میان‌بر، وارد جاده بیرون روستا می‌شود. با آخرین سرعتی که می‌تواند، رکاب می‌زند و در فاصله‌ای دور، پشت درخت‌ها ناپدید می‌شود.

۴۵. سینمای قدیمی . خارجی . روز

بوچا سرانجام به سینمای قدیمی، که حالا کم‌ویش روبه‌راه شده، می‌رسد. این‌جا هم مردم برای تماشای فیلم زنجیرها صف کشیده‌اند. چیچو اسپاکافیکو، بی‌صبرانه روی یکی از پله‌های جلوی سینما منتظر است. او هم ساک محتوی حلقه اول فیلم را در دست دارد. بوچا به‌سوی او می‌رود و ساک‌ها مبادله می‌شود.

اسپاکافیکو زودباش! بدش به من! اینم حلقه اول. راه‌یافت.

بوچا به‌سوی سینما پارادیزو راه می‌افتد تا حلقه اول فیلم را به سالواتوره برساند. اسپاکافیکو به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود و ساک را به مردی

می دهد که جلوی دری که از آن آپارات خانه ساده سینما و آپاراتی که سالواتوره آن را به راه انداخته پیداست، ایستاده است. اسپاکافیکو با هیجان فریاد می زند.

اسپاکافیکو بگیر! زود باش، سریع! مردم منتظرن!

۴۶. سینمای قدیمی . داخلی . روز

در سالن سینمای سرد و یخ زده قدیمی، تماشاگران در حال غرغر و اعتراض هستند. همه لباسی ضخیم یا شالی پشمی دور خود پیچیده اند و روی نیمکت های چوبی یا صندلی هایی که با خود از خانه آورده اند، نشسته اند. بالاخره با بلند شدن صدای آپارات، چراغ ها خاموش می شود و همهمه نیز فروکش می کند. عنوان «قسمت دوم» و سپس تصویر فیلم، روی پرده ظاهر می شود.

۴۷. جاده های بیرون روستا و خیابان های آن خارجی . روز / غروب

بوچا در جاده ای بیرون روستا، به سرعت برای رسیدن به سینما پارادیزو رکاب می زند...

دیزالو

حالا بوچا در راه برگشت دوباره به سوی سینمای قدیمی است و یک بار دیگر، ساک های محتوی حلقه های فیلم، مبادله می شود.

دیزالو

باز هم به سوی سینما پارادیزو. به نظر می رسد که بوچا دارد خسته می شود و نفسش به شماره افتاده است. روشنائی روز به رنگ های غروب تبدیل می شود.

دیزالو

در آخرین روشنایی های غروب، بوچا یک بار دیگر با ساک روی ترک بند، به سوی سینمای قدیمی رکاب می زند. خسته است و پاهایش دیگر رمق ندارد. سرعتش کم می شود و بالاخره می ایستد. نفس زنان نگاهش به سمت چپ که می افتد، چهره اش باز می شود و لبخند می زند

۴۸. سینما پارادیزو . داخلی . شب

چراغ های سالن هنوز روشن است. جمعیت با حالتی عصبی، میان دود غلیظ سیگار، در جنب و جوش هستند؛ فریاد می زنند و سوت می کشند. تماشاگران هی، پس کی شروع می شه؟! صبح باید بریم سرِ شخم زنی! توتو، یک تکونی بخور! هی یی!

۴۹. آپارات خانه . داخلی / خارجی . شب

آپارات خاموش است و سالواتوره با حالتی عصبی از پنجره به بیرون، به میدان، نگاه می کند اما نشانی از بوچا نیست. یک ژاندارم از سوراخ آپارات خانه به داخل نگاه می کند. ژاندارم چه کار کنیم توتو؟ تماشاگرها جوش آوردن. الان بیش تر از نیم ساعته که منتظرن. سالواتوره من چه کار می تونم بکنم؟

۵۰. سینمای قدیمی . داخلی . شب

این جا هم انبوه تماشاگران بی تابی می کنند و همه منتظر قسمت دوم فیلم هستند. اسپاکافیکو با خشم به موهایش چنگ می زند. اسپاکافیکو این حروم زاده کجا رفته؟ سعی می کند تماشاگران را آرام کند. یک تماشاگر پیر از بالکن، اسپاکافیکو را خطاب قرار می دهد.

پیرمرد دون چیچو، خودت می دونی که به خاطر دیدن این
فیلم، زن مریضمو توی خونه تنها گذاشتم اومدم
سینما، اما هنوز چیزی ندیدم. اگه تا ده دقیقه دیگه
فیلمو شروع نکنی، باید پولمونو پس بدی وگرنه با
همین عصام، راهی کشتارگاه می کنمت!
تماشاگران [با هم] راست می گه، راست می گه! ما پولمونو
می خوایم!
اسپاکافیکو آروم لطفاً، آروم باشین. موافقین قسمت اولو دوباره
براتون نشون بدم؟ ها؟
مردم سوت می کشند، فریاد می زنند و شیشکی می بندند.
تماشاگران نع! گور بابای قسمت اول! ما می خوایم بدونیم داستان
چه جوری تموم می شه!
در ردیف جلو، پاسکواله - که در کار بازار سیاه سیگار است - می ایستد.
پاسکواله من همه فیلمو دیدم! می خواین آخرشو بگم؟
تماشاگران نع! نه. خفه شو نکبت!

۵۱. خیابان های روستا و جاده های بیرون . خارجی . شب
سالواتوره دوچرخه ای گیر آورده تا دنبال بوچا بگردد. به سرعت رکاب
می زند و از خیابان اصلی به جاده بیرون روستا می رسد. به اطراف نگاه
می کند، اما نشانی از بوچا نیست. حالا هوا کاملاً تاریک شده است. مردی
را در پنجره یک کلبه سر مزرعه می بیند و به سوی او فریاد می زند.

سالواتوره بوچا! بوچا! ^۱

به راهش ادامه می دهد و حالا در کوره راهی میان کشتزارهاست. ناگهان
صدایی می شنود و می ایستد. گوش هایش را تیز می کند. ناله ای می شنود

که نمی‌داند صدای حیوان است یا انسان. چراغ‌قوه‌ای را که همراه آورده روشن می‌کند و نگاه دقیق‌تری به اطراف می‌کند. چرخ دوچرخه‌ای را پشت یک بوته می‌بیند و صدا هم از همان‌جا می‌آید. آرام و با نگرانی جلو می‌رود و حالا در کنار دوچرخه، ساک محتوی فیلم را هم می‌بیند. صدا هم واضح‌تر شنیده می‌شود.

سالواتوره [نگران] بوچا، چی شده؟

سالواتوره آمده بود به دوستش کمک کند، اما حالا می‌بیند که بوچا مشغول عیاشی است... ساک را برمی‌دارد و با سرعتی دیوانه‌وار به سوی سینما پارادیزو رکاب می‌زند.

۵۲. سینما پارادیزو . داخلی . روز / شب

صحنه‌ای از یک فیلم بریژیت باردو نمایش داده می‌شود...^۱ صحنه‌ای از یک فیلم دلهره‌آور روی پرده است و تماشاگران با چهره‌های هراسان، تماشا می‌کنند. در گوشه‌ای، در توالی مردانه باز می‌شود و مردی از آن بیرون می‌آید و در پی‌اش ترزا... در آپارات‌خانه، سالواتوره غذایی را که مادرش آورده می‌خورد.

تماشاگران با چهره‌های درهم‌کشیده در حال تماشای یک فیلم گنگستری هستند. یک صحنه تیراندازی روی پرده است و عده‌ای در شب با مسلسل به یکدیگر شلیک می‌کنند. پسربچه‌ای دست‌هایش را روی گوشش می‌گذارد. در اوج صحنه تیراندازی، گلوله‌ای واقعی از پشت صندلی به دون وینچنزوی زمین‌دار شلیک می‌شود و بدون این‌که توجه کسی جلب شود، او بی‌جان روی صندلی‌اش می‌افتد... تیراندازی روی پرده ادامه دارد...

سالواتوره زیر تکه‌فیلمی که در دست دارد - در مقابل چشمان هراسان

۱. و خدا زن را آفرید (Et Dieu... crea la Femme)، روزه وادیم، ۱۹۵۷

اسپاکافیکو و کنترل چی، و چهرهٔ مبهوت آلفردو - کبریت می‌کشد.
 سالواتوره چه طوری می‌تونم بهت بگم؟ این دیگه آتیش
 نمی‌گیره!

آلفردو پیشرفت! همیشه خیلی دیر از راه می‌رسه!
 صحنه‌ای از فیلم هفت عروس برای هفت برادر^۱ روی پرده است. تنها
 صندلی خالی سالن، همان است که دون وینچنزو رویش کشته شد و حالا
 دسته‌گلی روی آن است. در آپارات‌خانه، سالواتوره با تن تب‌دار،
 درحالی‌که پتویی روی دوشش انداخته و درجهٔ تب به دهان دارد، خودش
 را به آپارات چسبانده و با آن حال هم به کارش ادامه می‌دهد. مادرش عرق
 روی پیشانی او را با دستمالی پاک می‌کند.
 رُزا و آنجلو کنار هم نشسته‌اند و فیلمی را تماشا می‌کنند. حالا آن‌ها
 ازدواج کرده‌اند و آنجلو با غرغر، بچه‌شان را به بغل رُزا می‌دهد!
 در بالکن، مردی که شبیه محضردارهاست، با نگاهی از سر رضایت، به
 سالن پایین تف می‌کند اما این بار کسی از پایین با پرتاب یک کیسهٔ محتوی
 کثافت به سوی او، که چهره‌اش را می‌پوشاند، انتقام می‌گیرد. تماشاگران
 می‌خندند. این نماها با نماهایی از فیلمی با شرکت آلبرتو سوردی که روی
 پرده درحال نمایش است، سوپرایمپوز^۲ می‌شود.

۵۳. سینما پارادیزو . داخلی . صبح

صبح‌ها سینما خالی و همهٔ درها بسته است. نوری که از پنجره‌های باز آن
 بالا می‌تابد، پوستره‌های برنامه‌های آینده را که روی دیوارهاست، و پردهٔ
 زردفام را روشن کرده است. سالواتوره در سینما مشغول عیاشی است...

۱. Seven Brides for Seven Brothers ، استنلی دانن، ۱۹۵۴

۲. تداخل تصویرها با هم.

۵۴. مکان‌های مختلف . داخلی / خارجی . روز

چاقوری در یک دست زمخت است. یک ضربه. فریادی از سرِ درد. جسد گوساله‌ای روی زمین می‌افتد... سالواتوره با دوربین هشت میلیمتری‌اش از جان‌کندن حیوان، و سپس مردانی که آن را پوست می‌کنند، فیلمبرداری می‌کند. در محوطهٔ وسیع کشتارگاه، صدای مردان و حیوان‌ها درهم آمیخته است.

سالواتوره به سرعت، غیرمنتظره‌ترین حالات آدم‌های معمولی را ضبط می‌کند. دوربین او مانند تفنگ یک شکارچی، همیشه آماده است. حالا او در حال فیلمبرداری است...

یک گردهمایی در میدان: واکنش‌های روستاییان هیجان‌زده که به سخنرانی شخصی که دست‌هایش را تکان می‌دهد، گوش می‌کنند.

در مدرسه: خانم معلم پیر مدرسه پشت میزش نشسته و خدا می‌داند در چه افکاری غرق شده است. به نقطه‌ای موهوم خیره شده و یک قطره اشک بر چهرهٔ غمگین و رنگ‌پریده‌اش می‌غلطد. دانش‌آموزان، بی‌خبر، تکالیف خود را انجام می‌دهند.

در ایستگاه راه‌آهن: مردم هیجان‌زده روی سکوها منتظرند. سالواتوره با دوربینش روی دو مرد که در حال زدو خورد هستند، پن می‌کند؛ در همین حین یک قطار به ایستگاه می‌رسد و بین سالواتوره و سوژه‌اش قرار می‌گیرد. سالواتوره با حرکت قطار، پن^۱ می‌کند. قطار می‌ایستد، دری باز می‌شود و مسافران پیاده می‌شوند: چند بازرگان، یک ژاندارم، یک گروه دانش‌آموز، یک بلیت‌پاره‌کن، یک زوج متشخص، و در آخر دختری که درست در وسط قاب تصویر او می‌ایستد. سالواتوره به فیلمبرداری از او ادامه می‌دهد. دخترک تقریباً شانزده‌ساله است و چهره‌ای شیرین و ساده، و چشمان آبی دارد. مطمئناً باید دختر همان زوج متشخصی باشد که پیش

۱. حرکت افقی دوربین.

از او پیاده شدند. این خانواده کوچک سکوی ایستگاه را ترک می‌کند و سالواتوره با دوربینش، بی‌اراده حرکت‌های دخترک را دنبال می‌کند. دختر حالا از کنار سالواتوره می‌گذرد و لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، گویی سعی می‌کند دریابد که سالواتوره آن وسیله عجیب و غریبش را به کدام سو نشانه رفته است. سالواتوره با شیفتگی لبخند می‌زند.^۱

۵۵. حیاط دبیرستان . خارجی . صبح

فراش مدرسه، زنگ را می‌زند و دانش‌آموزان از حیاط به سوی ساختمان مدرسه می‌روند. سالواتوره در کنار چندتن از هم‌مدرسه‌ای‌هایش، از جمله بوچا، است. دخترکی که سالواتوره در ایستگاه دیده بود، درحالی‌که سر به زیر دارد، به تنهایی می‌آید.

سالواتوره اونو می‌شناسیش؟

بوچا تازه اومده...

سالواتوره دنبال راهی می‌گردد تا سر صحبت را با او باز کند.

دانش‌آموز اول پدرش مدیر جدید بانک. پولداره و توی ناز و نعمته!

دانش‌آموز دوم از اون گنده‌دماغ‌ها هستن!

در همین لحظه، بوچا و سالواتوره می‌بینند که بسته‌ای از دست دختر، موقعی که می‌خواهد وارد ساختمان مدرسه شود، می‌افتد اما او متوجه نمی‌شود. هردو مثل تیری که از چله کمان رها شوند، شروع به دویدن می‌کنند، تا این شانس را از دست ندهند. بوچا که سریع‌تر می‌دود، جلوتر از سالواتوره است. چشمان خشمگین سالواتوره، برقی می‌زند؛ مثل همان برقی که چشمانش وقتی بچه بود زد و باعث شد راهی برای رسیدن به مقصود، بیابد. پشت‌پایی به بوچا می‌زند و او را سرنگون می‌کند. به بوچا حمله می‌کند، مشتی به او می‌زند و دوباره شروع به دویدن می‌کند. بسته

۱. در فیلم، فقط نماهای آغاز و پایان این سکانس وجود دارد.

را از روی زمین برمی دارد و چند لحظه بعد به دخترک می رسد و با لحنی عصبی و حاکی از بی تجربگی، اما مؤدب، او را خطاب قرار می دهد.

سالواتوره ببینید، بسته تون افتاد.

و بسته را با لبخندی به او می دهد. دخترک، او را که در ایستگاه دیده، می شناسد.

إِلنا آه، متشکرم. متوجه نشدم...

بسته را از دست سالواتوره می گیرد.

سالواتوره اسم من سالواتوره است... اسم شما؟

إِلنا [بالبخت] إِلنا. اسمم الناست.

سالواتوره بسیار مشوش است؛ گویی ضربان قلبش را در سرش می شنود. می خواهد چیز دیگری بگوید، اما کلمات در گلویش می ماند.

سالواتوره من... من... اون روز توی ایستگاه...

ناگهان بوچا از پشت یقه اش را می گیرد و ضربه ای به صورتش می زند. النا هراسان دستش را روی چشمش می گذارد تا این صحنه را نبیند.

۵۶. آپارات خانه . داخلی . بعد از ظهر

پای چشم سالواتوره از ضربه ای که خورده، سیاه شده است. او در حال قراردادن یک آپارات کوچک هشت میلیمتری، روی چهارپایه است. آلفردو که آمده تا او را همراهی کند، در گوشه ای نشسته است. او به صدای فیلمی که در حال نمایش است، گوش می دهد.

آلفردو عصر جدید چاپلین! درسته توتو؟

سالواتوره درسته؛ عصر جدید.

آلفردو آن قدر این فیلم را نشان داده ام که همه اش را از حفظم.

اولین بار که سال ۱۹۴۰ آن را نشان دادم، یک شنبه ای

بود که زن اولم مُرد. همه روز اینو از من مخفی کردن،

چون می خواستن سینما تعطیل نشه. اون شب، پس از سانس آخر بود که قضیه رو فهمیدم. این ها چیزاییه که آدم هیچ وقت فراموش نمی کنه... [لحن صدایش را عوض می کند.] خب، توتو، اون فیلم هایی که گرفتی چی شد؟ سالواتوره آپارات کوچک را روشن می کند و صحنه هایی که از شهر فیلمبرداری کرده، روی دیوار کنار آلفردو ظاهر می شود.

سالواتوره بله، ایناهاش...

صحنه های کشتارگاه.

آلفردو [زمزمه می کند] این چیه؟ چی داری می بینی؟

سالواتوره سلاخ ها دارن یک گوساله رو می کشن. خون روی زمین ریخته، مثل یک دریاچه. و از میان این دریاچه، گوساله دیگه ای برای کشته شدن داره می گذره.

آلفردو روی توضیحاتی که سالواتوره درباره تصویرها، رنگ ها و شکل ها می دهد، متمرکز شده است. صحنه های ایستگاه و النا روی دیوار ظاهر می شود. سالواتوره، ساکت و بی حرکت، به آن چشمان آبی که به دوربین نگاه می کند، خیره شده است. آلفردو چیزی غریب در سکوت سالواتوره احساس می کند.

آلفردو حالا چی داری می بینی؟ چرا ساکت شدی؟

سالواتوره هیچی، هیچی نیست. همه اش اوت آو فوکوسه.

آلفردو [لبخند می زند] تصویر یک زنه؟... راستشو بگو...

سالواتوره، مردد و شرمگین، نمی داند چه بگوید. نگاهی مهربانانه از پشت عینک تیره آلفردو زبانه می کشد. او آشکارا موضوع را دریافته و زمزمه می کند.

آلفردو اون یک زنه!

سالواتوره آهی می کشد و ناچار است بپذیرد.

سالواتوره آره، دختریه که توی ایستگاه دیدمش.

آلفردو چه شکلیه؟ چه شکلیه؟

درحالی که تصویرهای دیگری از النا ظاهر می شود، او درباره اش توضیح می دهد؛ آن گونه که یک عاشق می تواند.

سالواتوره قشنگه. هم سن منه... باریک اندام، با موهای بلند

خرمایی. چشم های درشت آبی داره، با صورتی ساده

و یک خال قشنگ کوچولو روی لبش؛ اما واقعاً

ریزه میزه است. فقط توی کلوزآپ دیده می شه. وقتی

لبخند می زنه... آدم احساس می کنه که...

ساکت می شود. حالا می فهمد که خودش را رها کرده تا با چنین احساسی

درباره او حرف بزند. آلفردو، طلسم شده، لبخند می زند...

آلفردو آه! عشق... عشق... چه رازی ست این عشق!

سالواتوره آپارات را خاموش می کند و آهی عمیق و آرام کننده می کشد.

همدلی آلفردو بسیار بر او خوش می آید. خوشحال است که احساسش

درک شده است. به آلفردو نزدیک تر می شود. آلفردو دستی به موهای

سالواتوره می کشد و زمزمه می کند.

آلفردو درکت می کنم توتو... چشم آبی ها قشنگ ترن. اما

نمی تونی با اونا دوستی کنی.

سالواتوره با حرف زدن او آرامش می یابد. او فکر نمی کرد که بشود

احساسش را از زمان آشنایی با النا، این طور در قالب کلمات ریخت.

سرش را تکان می دهد و آلفردو نفس عمیقی می کشد.

آلفردو آه، اینو دیگه کاریش نمی شه کرد! آدم هرچی

سنگین تر باشه، جای پاش عمیق تره و اگه عاشق باشه،

رنج می کشه، چون می دونه که این یک راه

یک طرفه ست. وقتی آدم اینو توی کله اش فرو می کنه

که هرکاری رو می‌خواد انجام بده، عشق چیزی
 بی معنی می‌شه...
 سالواتوره تحت تأثیر شیوه قوی، پراحساس و شیرین حرف زدن او قرار
 می‌گیرد.
 سالواتوره حرفات فوق العاده است! اما غمناکه...
 آلفردو [لبخند می‌زند] اینا حرفای من نیست. اینارو جان وین
 توی فیلم شبان تپه‌ها^۱ می‌گفت.
 سالواتوره که احساس می‌کند آلفردو با او شوخی کرده، ناگهان حالت
 چهره‌اش عوض می‌شود.
 سالواتوره عجب حقه‌بازی هستی آلفردو!
 و هردو می‌زنند زیر خنده.

۵۷. سینما پارادیزو و خیابان‌ها . خارجی . روز

روزی توفانی و غبارآلود است. موقع بازشدن سینماست و سالواتوره
 درحال ورود از درِ کوچک منتهی به پلکان آپارات‌خانه است. از دور، النا
 را می‌بیند که با کتاب‌هایی زیر بغل، تنها از عرض خیابان می‌گذرد.
 سالواتوره بدون لحظه‌ای تأمل، چیزهایی را که در دستش است به زمین
 می‌ریزد و از جا کنده می‌شود. دوان‌دوان از خیابان پرغبار و سپس از
 میدانی دیگر می‌گذرد و از نبش ساختمانی می‌پیچد، اما او را گم می‌کند.
 به هر طرف نگاه می‌کند: او آن‌جاست! دوباره شروع به دویدن می‌کند و
 سرانجام درحالی‌که از نفس افتاده، به او می‌رسد.

سالواتوره سلام النا!

النا سلام. چرا می‌دوی؟

سالواتوره که به‌وجد آمده، می‌خواهد همه چیزها و کلماتی را که

هزاران بار به ذهن سپرده، به او بگوید، اما نمی‌تواند آن‌ها را به‌خاطر بیاورد. زانوهایش می‌لرزد. تمام تلاشش را می‌کند تا بر تلاطمش چیره شود، اما تنها چیزی که می‌تواند بگوید، این است:

سالواتوره چون‌که... می‌خواستم بهت بگم... روز خوبیه، نه؟!
 باد شدیدی می‌وزد و توده‌ای از گرد و خاک، آن‌ها را دربرمی‌گیرد. سپس صدای رعدی از آسمان به‌گوش می‌رسد! النا از این اشتباه سالواتوره به خنده می‌افتد و سربه‌سرش می‌گذارد
 النا آره واقعاً روز خوبیه!

سالواتوره هم می‌خندد. به موهای او که در باد تکان می‌خورد، نگاه می‌کند. النا برمی‌گردد که برود.

النا معذرت می‌خوام، من دیگه باید برم. خداحافظ.

سالواتوره خداحافظ النا.

النا دور می‌شود. سالواتوره هم، ناامید از این‌که نتوانسته از این فرصت بهترین استفاده را ببرد، برمی‌گردد که برود؛ و در همان حال با خودش حرف می‌زند.

سالواتوره چه احمقی هستم! چه احمقی هستم! «روز خوبیه!»...

۵۸. اتاق خواب سالواتوره . داخلی . روز

سالواتوره درحالی‌که روی تختش دراز کشیده، به تصویر النا که با آپارات کوچکش روی دیوار انداخته، نگاه می‌کند و با آن حرف می‌زند.

سالواتوره تو احتمالاً حرف منو باور نمی‌کنی، اما من مرد اصلی

زندگی تو می‌شم. باور کن، من شکل مارلون براندو

نیستم، اما به من نگاه کن، خوب به من نگاه کن. واقعاً

من زشتم؟ یعنی باید یک‌بار دیگه سعی کنم؟ شاید

موفق بشم. موافقی؟

انگار النا می‌گوید «بله». سالواتوره صورتش را به دیوار می‌چسباند. فیلم به آخر می‌رسد و فقط مستطیلی سفید باقی می‌ماند.

۵۹. کیوسک تلفن و خانه النا . داخلی . روز

سالواتوره در کیوسک تلفن است، چون صحبت تلفنی به او کمک می‌کند که کم‌تر سراسیمه شود.

سالواتوره سلام، می‌تونم با النا صحبت کنم... لطفاً؟
صدای زن بله.

سالواتوره که صدای النا را می‌شناسد، لحنش را عوض می‌کند و ملایم‌تر و خودمانی‌تر حرف می‌زند.

سالواتوره خودتی النا؟

صدای زن بله...

سالواتوره آه، معذرت می‌خوام، اول صداتو نشناختم. من

سالواتوره هستم، یادت می‌اد؟

صدای زن بله...

سالواتوره سرانجام به حرف می‌آید و همه چیز را یک نفس، بدون مکث و توقف می‌گوید تا فرصتی برای غلبه کمرویی‌اش باقی نگذارد.

سالواتوره گوش کن، می‌دونم که هروقت همدیگه رو می‌بینیم،

یک کار احمقانه می‌کنم، اما قسم می‌خورم که من

این جوری نیستم. واقعیتش اینه که هروقت تورو

می‌بینم، خجالت می‌کشم و کلمات درست به ذهنم

نمی‌رسه. شجاعت اینو ندارم که بگم همیشه فقط به تو

فکر می‌کنم... [خیس عرق شده، اما از موقعیتش خوشحال

است. ادامه می‌دهد] النا، تو آخرین چیزی هستی که وقتی

می‌خوابم بهش فکر می‌کنم، و وقتی صبح بیدار می‌شم

اولین چیزی هستی که به یاد میارم. شب‌ها همیشه خواب تورو می‌بینم. می‌دونم که درست نیست این حرفارو پشت تلفن بزنم، اما خواهش می‌کنم برداشت بد نکن، چون خیلی دوستت دارم...
صدای زن [حرفش را قطع می‌کند] اگه یک‌بار دیگه بهش تلفن بزنی، پلیس‌رو خبر می‌کنم!

سالواتوره [سراسیمه] معذرت می‌خوام، شما کی هستین؟
در خانه‌النا، زنی نگران با تلفن صحبت می‌کند.
مادر النا من مادر النا هستم، خوک کثیف!
سالواتوره احساس می‌کند که دلش می‌خواهد آب شود و به زمین فرو برود. می‌کوشد کلمه‌ای برای توضیح یا عذرخواهی پیدا کند. اما دشنام‌ها، امانش نمی‌دهد.

سالواتوره معذرت می‌خوام خانم. شاید اشتباهی رخ داده...
من...

صدای زن دیگه به دخترم تلفن نکن. هرگز!
سالواتوره چاره‌ای ندارد جز این‌که شکست‌خورده و نومید، گوشی را بگذارد. آن‌قدر ناراحت شده که شروع می‌کند به سیلی زدن خودش.

۶۰. خانه‌آلفردو. خارجی. بعدازظهر

روز «جمعه خیر»^۱ است. آلفردو درحالی‌که به شانه‌ سالواتوره تکیه داده، از خانه‌اش بیرون می‌آید. در خیابان به‌راه می‌افتند و به‌سوی کلیسا می‌روند. سالواتوره شرح بدشانسی‌هایش را به آخر می‌رساند.
آلفردو بهت‌که گفتم؛ چشم‌آبی‌ها مشکل‌ترین هستن.
سالواتوره آخه چرا؟ بالاخره باید یک راهی باشه که بهش بفهمونم.

۱. Good Friday، جمعه پیش از عید پاک و سالگرد مصلوب شدن حضرت مسیح.

آلفردو بهش فکر نکن توتو. حتی تلاش هم نکن.
 سالواتوره ناراحت است و این بار کلمات آلفردو هم یاورش نیست و او را آرام نمی‌کند. چند قدم از آلفردو دور می‌شود. آلفردو بی حرکت وسط خیابان می‌ایستد.

سالواتوره بس کن دیگه! به قدر کافی نصیحت‌های تورو شنیدم.
 طوری حرف می‌زنی که انگار دنیارو تو خلق کردی!
 دوچرخه‌ای درست از کنار آلفردو می‌گذرد و نزدیک است با او برخورد کند.

دوچرخه‌سوار حالا باید درست وسط خیابون وایستی؟ دیوونه
 شدی؟ برو کنار!

آلفردو از جا می‌جهد و با عصبانیت صدایش را بالا می‌برد.
 آلفردو هی! توتو! از من دلخور نشو. بیا این جا! من نمی‌دونم از
 کدوم گوری باید برم!

سالواتوره به سوی او می‌رود. آلفردو دستش را روی شانه سالواتوره می‌گذارد و دوباره هردو به راه می‌افتند. آلفردو این بار آرام حرف می‌زند اما صدایش مصمم است.

آلفردو دفعه دیگه مواظب حرف زدنت باش. نعوذ بالله اگه من
 دنیارو خلق کرده بودم، وضع بعضی چیزها بهتر از کار
 درمی‌اومد، اما متأسفانه این طوری نشد!

سالواتوره دیدی؟ نگفتم؟ همیشه واسه هرچیزی یک جوابی
 داری.

آلفردو من می‌خوام خوشبخت کنم توتو! گوش تا برات یک
 قصه بگم...

شانه سالواتوره را می‌فشارد و این علامتی برای یک استراحت کوتاه
 است. در آستانه دری می‌نشینند و آلفردو با لحنی رازآمیز و جادویی

شروع به گفتن قصه‌اش می‌کند. با آن چشمان رهاشده در خلأ، به نظر می‌رسد که این کلمات از جای پنهان و مرموز دیگری می‌آید.

آلفردو روزی روزگاری سلطانی ضیافتی ترتیب داد که همه

شاهزاده‌خانم‌های قلمروش در آن‌جا بودند. یکی از

نگهبانان به نام بستا، دختر سلطان را دید که

قشنگ‌ترین دختر آن سرزمین بود، و فوری عاشقش

شد. اما یک سرباز بیچاره در مقابل دختر سلطان چه

کاری از دستش برمی‌آید؟ یک‌روز ترتیبی داد که بتونه

باهاش صحبت کنه، و بهش گفت که بدون اون نمی‌تونه

زندگی کنه. شاهزاده‌خانم که تحت تأثیر عمق احساس

او قرار گرفته بود، به سرباز گفت: «اگه بتونی صد

شبانه‌روز زیر ایوون اتاق من منتظر بمونی، بعدش مال

تو می‌شم.» و سرباز به آن‌جا رفت و ایستاد! یک روز،

دو روز، ده روز، بیست روز... هرشب شاهزاده‌خانم از

پنجره اونو می‌دید اما سرباز عاشق هرگز از جاش تکان

نخورد. بارون بارید، باد اومد، برف بارید، اما اون جُم

نخورد. پرنده‌ها روی سروکله‌ش خراب‌کاری می‌کردن

و زنبورها نیشش می‌زدن! پس از نود شب، اون لاغر و

رنگ‌پریده شده بود؛ از درد اشک می‌ریخت، اما

نمی‌تونست اونارو پس بزنه. حتی دیگه نای اینو

نداشت که بخوابه. شاهزاده‌خانم همچنان اونو تماشا

می‌کرد... و درست در شب نودونهم، سرباز از جاش

بلند شد، صندلی شو برداشت، و از اون‌جا رفت!

سالواتوره نه! واقعاً آخرش این‌جوری شد؟

سالواتوره، گیج و مبهوت، از این پایان عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است.

النا [با آزدگی] غوغای وحشتناکی توی خونه راه افتاد.
مادرم قضیه رو به پدرم گفت. آخه تو چه جوری صدای
منو اشتباه گرفتی؟

سالواتوره منو ببخش الننا. از حماقتم بود. ولی می‌بایست با تو
حرف می‌زدم.

النا که نور شمع‌ها بر چهره‌اش تابیده، به او نگاه می‌کند. این بار سالواتوره
جسارت این را پیدا می‌کند که با لحنی مصمم، آهسته با او صحبت کند.
شاید آن تور سیمی به او کمک می‌کند تا بدون این که دیده شود، الننا را
ببیند.

سالواتوره ... می‌خواستم بهت بگم که وقتی می‌بینمت، دوتا کلمه
هم نمی‌تونم حرف بزنم... تنم به لرزه می‌افته.
نمی‌دونم تو در چنین موقعیت‌هایی چه کار می‌کنی و
چی می‌تونی بگی. این اولین باره... اما فکر می‌کنم که
عاشقت شدم.

النا از پشت تور سیمی، با حیرت به درخشش چشمان او خیره می‌شود.
در همین لحظه، پیرزنی در آن سوی اتاق زانو می‌زند و چهره‌اش در
پشت تور سیمی ظاهر می‌شود.

پیرزن پدر، من گناهی مرتکب شدم...

سالواتوره به‌طور غیرارادی به‌سوی پیرزن بر می‌گردد.

سالواتوره به‌نام پدر، پسر و روح‌القدس، تو را می‌بخشم. آرام
باش دخترم. [و به‌سرعت دریچه روبه پیرزن را می‌بندد. الننا
به‌سختی می‌تواند خنده‌اش را کنترل کند.] وقتی می‌خندی،
قشنگ‌تر می‌شی.

النا بر خودش مسلط می‌شود و با نگاه و لحنی جدی اما مهربان می‌گوید:
النا سالواتوره، هرچند هنوز نمی‌شناسمت، فکر می‌کنم

پسر خوبی هستی. اما... عاشقت نیستم.

این حرف مانند خنجری بر قلب سالواتوره می‌نشیند. بی حرکت به چشمان او خیره می‌شود. بعد از لای پرده می‌بیند که کشیش با آشفستگی، با آلفردو صحبت می‌کند؛ خدا می‌داند که چه به هم می‌گویند. سالواتوره به سوی النا برمی‌گردد.

سالواتوره عیبی نداره، منتظر می‌مونم!

النا واسه چی؟

سالواتوره واسه این که تو هم عاشقم بشی. خوب گوش کن:

هرشب وقتی کارم تموم می‌شه، میام پشت پنجره اتاقت می‌ایستم؛ هرشب. وقتی تصمیمت عوض شد، پنجره رو باز کن. همین. اون وقت می‌فهمم که...

لبخند می‌زند. النا از شنیدن این کلمات اغراق‌آمیز، منقلب شده است. در این اثنا، کشیش مسأله‌ای را که آلفردو به عنوان یک بهانه مطرح کرده بود، حل کرده است.

کشیش [با خستگی] حالا فهمیدی؟ خوب متوجه شدی؟

آلفردو [با تصنع] آه، بله پدر. حالا همه چیز برام روشن شد.

کشیش دیگه از این حرف‌های کفرآمیز زن. تو از آتش سینما نجات پیدا کردی، اما هیچی نمی‌تونه از آتش جهنم نجاتت بده.

۶۲. میدان و خانه النا . خارجی . شب

انتظار شبانه سالواتوره، پشت پنجره اتاق النا آغاز شده است...

یک شب گرم اوایل تابستان. سالواتوره روبه‌روی خانه النا به دیوار خانه‌ای تکیه داده و به پنجره النا نگاه می‌کند. حفاظ کرکره‌ای پنجره نیمه‌باز است، اما پنجره بسته و پرده کشیده شده است.

دیزالو

است و صدای شمارش معکوس برای رسیدن لحظهٔ تحویل سال، در فضا طنین می‌اندازد.

صدای رادیو [همراه با صدای حاضران] شش، پنج، چهار، سه، دو، یک، صفر! سال نو مبارک! سال نو مبارک!
همهمه و فریاد و آتش‌بازی، فضا را پر می‌کند. سالواتوره، ساکت و بی‌حرکت، نوید و شکست خورده، آن‌جا ایستاده است.

۶۵. خانهٔ سالواتوره . داخلی . شب

در خانهٔ سالواتوره، همه آماده‌اند که لیوان‌هایشان را بلند کنند. فضایی عجیب، عصبی و درعین حال شاد، حکمفرماست. ماریا نمی‌تواند اضطرابش را پنهان کند. نگاهی به در می‌اندازد، با این امید که سالواتوره ظاهر شود.

آلفردو [به ماریا] دلیلی برای نگرانی نیست. شاید اون با

دوستاشه [به همه] لیواناتونو بردارین!

همه [می‌نوشند] به سلامتی! به سلامتی! سال نو مبارک!

ماریا همین‌طور به سلامتی توتو! سال نو مبارک!

همه حرف‌های ماریا را تکرار می‌کنند...

۶۶. خانهٔ النا . خارجی . شب

اما سالواتوره در این نخستین دقایق سال نو، خوشحال نیست. احساس آزدردگی، توهین، و طردشدن می‌کند. در میان اشیای کهنه‌ای که به مناسبت سال نو از ایوان‌ها به پایین پرتاب می‌شود، صدای تبریک‌گویی از خانه‌ها می‌آید و درحالی‌که فشفشه‌ها و آتش‌بازی آسمان را روشن کرده، بی‌هدف در کوچه‌ای گام برمی‌دارد. این آخرین شبی بود که پشت پنجرهٔ النا ایستاد. دیگر زیر آن ایوان نخواهد آمد.

۶۷. آپارات خانه . داخلی . بعد از ظهر

بیرون، توفان و رعد و برق شدیدی است. صدای ریزش باران و غرش رعد، همراه با صدای فیلمی که در حال نمایش است، شنیده می شود. دو سطل روی کف آپارات خانه است تا چکه های سقف در آن بریزد. سالواتوره تنهاست. برای نخستین بار احساس می کند از شغلی که انتخاب کرده، بیزار است. تقویمی را که در آن، شب های انتظار پشت پنجره النا را علامت زده بود، از دیوار می کند و در حالی که می کوشد رنگ غم را از چهره اش پاک کند، آن را ریزریز می کند. آن قدر غرق در افکارش است که متوجه نمی شود یک نفر از پلکان بالا آمده و حالا بی صدا مشغول تماشای اوست. غرش رعد مانع شنیدن صدای ورود او شده است. او النا است که به پشت سر سالواتوره می آید و درمی یابد که دارد به او فکر می کند.

النا [زمزمه می کند] سالواتوره...

موسیقی اوج می گیرد. سالواتوره برمی گردد و او را می بیند. انگار رؤیاست. قلبش به سینه می کوبد. از چهره و نگاه النا می توان خواند که آرزوی سالواتوره برآورده شده است. این لحظه هایی منقلب کننده برای سالواتوره است که گویی پایانی ندارد...

... هردو با شادی و شعف، در میان تکه فیلم های آویخته بر دیوار آپارات خانه، می چرخند و به هم خیره می شوند...

در همین اثنا فیلم تمام می شود اما آپارات، بیهوده می چرخد. پرده سینما خالی است و تماشاگران سوت می زنند، اما سالواتوره هیچ چیز نمی شنود؛ نه صدای سوت تماشاگران، نه صدای چرخش آپارات را...

۶۸. مکان های مختلف . داخلی / خارجی . روز

در کشتزاری، سالواتوره و النا سالادی را که روی برگ های پهن درخت - به عنوان بشقاب - ریخته اند، می خورند. در یک گندمزار بزرگ، می دوند.

در آپارات خانه، کیکی را که هفده شمع روی آن است، با هم فوت می‌کنند...

۶۹. جاده حاشیه شهر . خارجی . روز

سالواتوره اتومبیل قراضه‌ای را که از یک اوراق‌فروشی خریده، می‌راند و النا هم با اوست. اتومبیل تکان‌های شدید می‌خورد و در چاله‌های جاده بالا و پایین می‌پرد؛ به علاوه، رانندگی سالواتوره هم زیاد خوب نیست.

سالواتوره با این ماشین دیگه هیچ‌کاری نمی‌شه کرد، اما هنوزم راه می‌ره...

هنوز آخرین کلمه‌اش را نگفته که ناگهان ماشین تکان شدیدی می‌خورد. دود سفیدی که از موتور برمی‌خیزد، از همه چیز خبر می‌دهد. ماشین، مثل جسدی بی‌جان در جایش می‌ماند.

النا حالا چه جوری بریم خونه؟

حالا هر دو کنار جاده خلوت نشسته‌اند و به نظر می‌رسد مدتی طولانی منتظر رسیدن کسی، گاری‌یی یا ماشینی بوده‌اند. اتومبیلی که به سوی شهر می‌رود، از سر پیچ ظاهر می‌شود. سالواتوره و النا دست تکان می‌دهند و اتومبیل که در ده متری آن‌ها می‌ایستد، النا متوجه می‌شود که این اتومبیل پدرش است.

النا ای‌وای! این پدرمه...

پدر النا پیاده می‌شود و از همان‌جا نگاهی به آن‌ها می‌اندازد. سالواتوره سعی می‌کند مؤدب باشد و بهترین واکنش ممکن را نشان بدهد.

سالواتوره سلام آقای مندولا...!

پدر النا به سوی آن‌ها می‌آید، در چند قدمی شان می‌ایستد و دست‌هایش را به کمر می‌زند و با حالتی تهدیدکننده نگاهشان می‌کند.

سالواتوره [سراسیمه] سلام...

مندولا [بالحنی نیشدار] سلام....

النا صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند تا نبیند که...

۷۰. سینما پارادیزو . داخلی . شب

یک کبودی، و دو چسب زخم روی صورت آلفردو است. پیداست که کتک مفصلی از پدر النا خورده است. مثل همه مناسبت‌های مهم، امشب هم سینما شلوغ است. کنجکاوی در چهره همه تماشاگران پیداست. اما چیزی که آن‌ها تماشا می‌کنند، یک فیلم سینمایی نیست، بلکه قسمتی از سریال تلویزیونی دوبرابر یا هیچ^۱ است. سالواتوره کنار دستگاهی که امکان نمایش تصویر تلویزیونی روی پرده سینما را دارد و در وسط راهروی میانی بالکن مستقر شده، ایستاده است. آلفردو هم در کنار سالواتوره نشسته است.

آلفردو [آهسته] منو دست‌انداختی توتو؟ چه‌طور ممکنه بدون

فیلم، تلویزیون تماشا کرد؟

سالواتوره همین‌طوری آلفردو. فیلمی در کار نیست. اگه آدم یک

تلویزیون بخره، می‌تونه بدون قیل‌و‌قال، توی خونه‌اش

تماشا کنه...

آلفردو [مردد] ممکنه... اما ازش خوشم نمیاد. به‌نظرم

مشکوک میاد.

النا در گوشه‌ای از بالکن، کنار پدر و مادرش نشسته است. صاحب سینما،

اسپاکافیکو، در کنار پدر النا از او تشکر می‌کند.

اسپاکافیکو [آهسته] می‌بینید چه فکر درخشان، دکتر مندولا؟ اما

بدون وام بانکی چه‌طور می‌تونستم این دستگاه‌رو

بخرم؟ اگه توی این دوره و زمونه سروسامونی به

کارمون ندیم، به سرنوشت پانچ و جودی^۱ دچار می‌شیم! این دستگاه جدیدیه به اسم «تله پروژکتور». النا علاقه‌ای به نمایش‌های تلویزیونی ندارد. نگاهی با سالواتوره ردوبدل می‌کند و از نگاه آن‌ها چنین برمی‌آید که اوضاعشان مساعد نیست. سالواتوره اشاره‌ای به النا می‌کند که می‌خواهد با او حرف بزند و راهش را هم خود او باید پیدا کند. النا به طرف مادرش خم می‌شود و چیزی در گوش او نجوا می‌کند.

۷۱. توالد سینما پارادیزو . داخلی . شب

مادر النا جلوی توالد زنانه سینما منتظر ایستاده و از دور، به مایک بونجورنو^۲ در نمایش تلویزیونی خیره شده است. سالواتوره و النا، دور از چشم دیگران، با هم صحبت می‌کنند.

سالواتوره شاید علتش اینه که پدرت کار منو دوست نداره... و

این‌که خانواده من فقیره... این‌طور نیست؟

النا سری تکان می‌دهد، اما آن‌قدر آهسته که مبادا روح حساس او را جریحه‌دار کند. سالواتوره آه می‌کشد.

مادر النا [خارج از کادر] النا!

النا او مدم! [خطاب به سالواتوره زمزمه می‌کند] در وضعیت

فعلی، غیرممکنه بتونیم همدیگه رو ببینیم... مدرسه‌ها

۱. Punch and Judy، نام یک نمایش عروسکی سنتی انگلیسی با الهام از کم‌دیا دلارته ایتالیا، که زن و شوهری شخصیت‌های اصلی آن هستند؛ مردی خشن و لاف‌زن، و زنی بی‌وفا و غرغرو که مدام از شوهرش کتک می‌خورد.

۲. Mike Bongiorno شومن آمریکایی ایتالیایی‌الاصل که فعالیت خود را در ایتالیا با لهجه غلیظ آمریکایی در رادیو شروع کرد و از سال ۱۹۵۲ به تلویزیون رفت و تاکنون هم به عنوان مجری مسابقه‌های تلویزیونی و برنامه‌های نمایشی و تفریحی، یکی از محبوب‌ترین چهره‌های تلویزیونی ایتالیا است.

که تعطیل بشه، قراره بریم پیش دوستانمون در
توسکانی بمونیم. همه تابستونو اونجا میمونیم. اگه
بتونی اونجا بیای، میتونیم...

سالواتوره [غمگین] ولی ما داریم امسال سینمای تابستونی افتتاح

میکنیم. این همه مدت بدون دیدن تو چه کنم؟

النا هرروز برات نامه می نویسم. نگران نباش... تابستون

هم تموم می شه و من برمیگردم...

مادر النابار دیگر او را صدا میزند و النابه سوی مادرش می رود.

۷۲. خیابان و میدان . خارجی . روز

تابستان رسیده است. دسته ای از بچه ها، به دنبال یک گاری هستند که
خانواده ای را برای شنا به ساحل می برد. سالواتوره هم با کمک کنترلچی
سینما پارادیزو، قطعه های آپارات را روی گاری گذاشته اند تا به محل
سینمای تابستانی ببرند و در آنجا مستقر کنند. کنترلچی، تابلویی جلوی
سینما آویخته که رویش نوشته شده: «ادامه نمایش فیلم ها در آرنا
ایمپریا^۱»، و بعد سوار گاری می شود. اسب، آرام به راه می افتد و صدای
یک نواخت گاری، گویی به سالواتوره می گوید که امسال تابستانی طولانی
درپیش است؛ طولانی تر از همیشه. سرش را روی آپارات، که همراه با
حرکت گاری تکان می خورد، می گذارد. در یک گاری دیگر، که به موازات
آنها حرکت می کند، عده ای سروصدا به راه انداخته اند. چندتن از
سلاخ های کشتارگاه که در آن گاری هستند، سالواتوره را می شناسند.

سلاخ هی، بین کی این جاست! سسیل ب دمیل! هی توتو!

کی میای یک فیلم دیگه برداری؟!

سلاخ ها با دهان بی دندان، می خندند. سالواتوره حال شوخی ندارد؛ حتی

۱. Arena Imperia ، یکی از تئاترهای روباز قدیمی ایتالیا.

حوصله ندارد جواب بدهد. نگاهی به دوردست می‌کند، تا آن‌ها را نبیند. می‌خواهد با خودش باشد.^۱

۷۳. ساحل و آرنا ایمپریا . خارجی . روز

ساحل تقریباً خلوت است و فقط عده‌ای، این‌جا و آن‌جا، آب‌تنی می‌کنند. اسب‌ها و گاری‌ها، جدا از هم، روی ماسه‌های ساحل دیده می‌شوند و چند کارگر، آخرین کارهای مربوط به سالن تابستانی را انجام می‌دهند. سالواتوره و کنترل‌چی، آپارات را از گاری پایین می‌آورند.^۲

۷۴. ساحل / آرنا ایمپریا / آپارات‌خانه . خارجی . شب

یک غروب گرم و خفقان‌آور. چراغ قایق‌های ماهیگیری در افق تیره سوسو می‌زند. صدای یک فیلم کمدی طنین انداخته و صدای خنده تماشاگران با صدای موج‌هایی که به صخره‌های ساحل می‌خورد، درهم آمیخته است. گروهی پسر بچه در یک قایق، از ساحل دور می‌شوند و به گروهی دیگر از قایق‌ها که در آب ایستاده‌اند و پر از پسر بچه‌ای دیگر هستند، می‌پیوندند. همه سر نشینان قایق‌ها به یک‌سو نگاه می‌کنند؛ به سوی پرده سینمای تابستانی که درست در کنار ساحل قرار دارد. صحنه خنده‌داری روی پرده است.

پسر بچه‌ها همه بلیت‌ها فروخته شده! ورود مجانیه؛ پول بلیت

موقع خروج! هیس!

صدای قهقهه‌شان بلند می‌شود و در دوردست طنین می‌اندازد و با صدای خنده تماشاگران سالن تابستانی آرنا - که روی صندلی‌های فلزی

۱. از تصویری که اعلان نمایش فیلم در سینمای تابستانی را نشان می‌دهد، تا آخر این سکانس، در فیلم وجود ندارد.

۲. این سکانس هم در فیلم نیست.

نشسته‌اند - درهم می‌آمیزد. اسپاکافیکو تماشاگرانی را که تازه وارد شده‌اند، راهنمایی می‌کند.

اسپاکافیکو بفرمایید، بفرمایید تو... فیلم همین الان شروع شده. آپارات‌خانه یک در هم از پشت دارد، با پله‌هایی که به صخره‌های ساحل منتهی می‌شود. سالواتوره، خسته و درحالی که تنش از عرق چسبناک شده، روی درگاه پشتی آپارات‌خانه نشسته و نامه‌النا را می‌خواند. چنان محو کلمات شده که تقریباً می‌توان آن‌ها را در چهره‌اش خواند.

صدای النا [خارج از کادر] سالواتوره عزیزم، من باید همه تابستان

را این‌جا با اهل فامیل، دور از تو بگذرانم. روزهای این‌جا پایان‌ناپذیرند. نام تو را همه‌جا می‌بینم: هر کتابی که می‌خوانم، هر جدولی را حل می‌کنم، هر روزنامه و مجله‌ای را که ورق می‌زنم... همیشه در مقابل چشمانم هستی. امروز خبرهای بدی شنیدم. آخر اکتبر ما باید به شهری منتقل بشویم که می‌خواهم دانشگاه بروم. دیدار هرروزه‌مان مشکل خواهد بود. اما نگران نباش؛ هروقت که بتوانم، به سراغ تو می‌آیم، به سینما پارادیزو.

روی پرده سینما، که در کنارش درختان نخل و گیاهانی در گلدان دیده می‌شود، صحنه بسیار خنده‌آوری درحال نمایش است. با صدای خنده تماشاگرانی که روی یک ردیف از صندلی‌های به هم چسبیده نشسته‌اند، همه آن‌ها همراه با صندلی‌ها به پشت می‌افتند. صدای جیغ، خنده و سوت پسر بچه‌هایی هم که از درون قایق‌ها فیلم را تماشا می‌کنند، بلند می‌شود. یکی از آن‌ها که از فرط خنده به گریه افتاده، تعادلش را از دست می‌دهد و در آب می‌افتد. بقیه قهقهه می‌زنند. صدایی از درون حلقه قایق‌ها برمی‌خیزد.

یکی از بچه‌ها لعنتی! من یک اختاپوس گرفتم! یک اختاپووووس!
فید اوت

۷۵. مکان‌های مختلف . داخلی / خارجی . روز

آفتاب داغ نیمه تابستان می‌تابد و مردم برای درامان ماندن از بادهای سمی ساحلی ناچارند در خانه بمانند. خیابان‌ها خالی است و سکوت عجیبی حکمفرماست. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، بجز آواز عاشقانه چند ارباب‌ران از دوردست. سالواتوره روی تختش دراز کشیده و به سقف اتاق و مگس‌هایی که وزوزکنان پرواز می‌کنند خیره شده، و به این صداها گوش می‌دهد.

سالواتوره در کنار خانه‌اش روی تخته‌سنگی نشسته و با دوربینش از مناظر اطراف فیلمبرداری می‌کند. پستیچی با دوچرخه‌اش به سوی سالواتوره می‌آید.

پستیچی هر روز نامه داری آقای دی‌ویتا...

و نامه‌ای به سوی او پرتاب می‌کند که سالواتوره آن‌را در هوا می‌قاپد.

سالواتوره سربه‌سرم نذار.

سالواتوره کنار دیوار کوتاه سفیدی در ساحل نشسته و نامه را می‌خواند. سگی هم در کنارش پرسه می‌زند.

۷۶. سینمای تابستانی . خارجی / داخلی . شب

سینما مملو از تماشاگران آفتاب‌سوخته است و روی پرده صحنه‌هایی از فیلم اولیس^۱ نمایش داده می‌شود. روی طاقچه آپارات‌خانه، انبوهی نامه دیده می‌شود. سالواتوره، خسته از انتظار، پریشان و مبهوت است و نگاهش همچون دیوانه‌هاست. در حال چرخاندن دسته فیلم‌برگردان،

نفس زنان نام محبوب را به زمزمه تکرار می‌کند.

سالواتوره النا... النا... النا...

حالا سالواتوره بیرون از آپارات‌خانه، روی دیواره پهنی در چندمتری ساحل نشسته است. امشب نسیم ملایمی می‌وزد؛ موج‌ها بلندترند و قایق‌های حامل «تماشاگران ناخوانده» که بر روی موج‌های بلند - اما نه چندان خطرناک - بالا و پایین می‌روند، دیده می‌شوند. سالواتوره دراز می‌کشد، به آسمان خیره می‌شود و مثل دیوانه‌ها، زمزمه‌کنان با خودش حرف می‌زند.

سالواتوره پس این تابستون لعنتی کی تموم می‌شه؟ [چشمانش را

نیم‌بسته می‌کند] اگه توی فیلم بود، تا حالا تموم شده

بود... [لبخند می‌زند]... یک فداوت و بعد قطع به توفان

و رعدوبرق! نه؟ عالی می‌شه!

صدای رعد در آسمان می‌پیچد و طنین می‌اندازد. سالواتوره چشمانش را باز می‌کند. تماشاگران به آسمان نگاه می‌کنند. قایق‌نشین‌ها هم صاعقه‌ای را در آسمان می‌بینند که به صدای رعدی منتهی می‌شود. این یکی از توفان‌های شب‌های آخر تابستان است. سالواتوره لبخندی از سرِ رضایت می‌زند و ناگهان باران شدیدی شروع به باریدن می‌کند. تماشاگران به جنب‌وجوش می‌افتند و به‌سوی سقفی که در اطراف آپارات‌خانه برپا شده هجوم می‌برند تا در آن‌جا پناه بگیرند و به‌رغم بارش باران، به تماشای فیلم ادامه بدهند. بچه‌هایی درون قایق‌ها، برزنت‌ها را به‌سرعت روی سرشان می‌کشند... اما سالواتوره از جا برنمی‌خیزد و خنده‌کنان و با ناباوری و بهت اجازه می‌دهد که باران بر او بیارد؛ گویی که واقعاً معجزه‌ای رخ داده است. چشمانش را می‌بندد و سرش را بالا می‌برد تا باران بیش‌تر روی صورتش بیارد. همچنان که خود را بیش‌تر به این احساس فوق‌العاده لذت‌بخش می‌سپارد، ناگهان النا را بالای سرش می‌بیند. چشمان

سالواتوره پر از حیرت است و این به نظرش یک تصویر خیالی می آید که بر اثر باران خلق شده... اما واقعاً خودِ اوست!

سالواتوره النا!... اما کی...

النا امروز برگشتم. نمی تونی تصور کنی که چه قدر عذر و

بهبانه آوردم تا خودمو این جا رسوندم...

سالواتوره حرف النا را قطع می کند. گویی که آن ها هیچ گاه به اندازه این لحظه خوشبخت نخواهند بود. باران به شدت بر آنان می بارد...

۷۷. میدان و ورودی سینما پارادیزو . خارجی . روز

پاییز فرارسیده و مردم درحال آماده کردن بشکه هایی برای نگهداری انگورها هستند. آلفردو روی پله های جلوی سینما نشسته و اسپاکافیکو مشغول صحبت با اوست. درحالی که گپ می زنند، صدای آپارات و فیلم درحال نمایش از پنجره آپارات خانه شنیده می شود. پستچی می آید و کاغذی تاخورده را به اسپاکافیکو می دهد.

پستچی دُن چیچو، این مال توتوست، بهش بده...

و رکاب زنان می رود.

آلفردو این چیه؟

اسپاکافیکو کاغذ را باز می کند، آن را می خواند و با وحشت دست هایش را تکان می دهد.

اسپاکافیکو لعنت بر شیطان! حالا چی کار کنم؟!

۷۸. دانشگاه . خارجی . روز

النا نزدیک دانشگاه ایستاده؛ با اضطراب قدم می زند و نگاهی به ساعتش می اندازد. سالواتوره دیر کرده است. النا به همه طرف نگاه می اندازد و بالاخره او را می بیند که دوان دوان می آید.

النا خب، چی گفتن؟

سالواتوره ارتش می‌گه که من به عنوان یک یتیم جنگی، از خدمت نظام معافم، اما کاری نمی‌شه کرد. این یک اشتباه اداریه. به هر حال باید پس فردا برم. منو می‌فرستن به رُم، اما ده روز دیگه مرخصم می‌کنن. بریم...
النا با دیدن اتومبیل پدرش که پیش می‌آید، برجا می‌ماند و با صدایی ضعیف، دلیل اضطرابش را می‌گوید.

النا نه، سالواتوره. بهتره تو بری. پدرم اومد.
سالواتوره باشه، حالا می‌تونم باهاش حرف بزنم. این دفعه قانعش می‌کنم.
النا اون قانع نمی‌شه سالواتوره. اون کس دیگه‌ای رو واسه من زیر سر داره.

سالواتوره کی؟
النا پسریکی از دوستاش. فعلاً این کارو نکن. بعداً درباره‌ش صحبت می‌کنیم. چهارشنبه سینما پارادیزو منتظرم باش. با اتوبوس ساعت پنج میام.
سالواتوره، با حسرت به الناکه با پدرش می‌رود، نگاه می‌کند. الناز پنجره اتومبیل پدرش نگاه می‌کنه به سالواتوره می‌کند. سالواتوره با چهره‌ای درهم، بی حرکت ایستاده؛ مثل کسی که می‌داند ضربه‌های ناجوانمردانه زندگی را چگونه تحمل کند. اتومبیل دور می‌شود، درحالی‌که چشمان آنها همچنان - با بیم و امید - و به هم دوخته شده است.

۷۹. ورودی سینما پارادیزو . خارجی . صبح

پوستر فیلم فریاد^۱ روی تخته کنار سینما نصب شده است. کنترلچی کاغذی را که روی آن کلمه «برنامه امروز» نوشته شده، جایگزین کاغذی

می‌کند که روی آن نوشته شده «چهارشنبه». روی پرده، عنوان‌بندی فیلم فریاد در حال نمایش است. از توی میدان، اسپاکافیکو سالواتوره را که در آپارات‌خانه است صدا می‌زند تا به او بگوید که فردا باید برود، امروز آخرین روز کار اوست، و از این بابت متأسف است.

اسپاکافیکو این فیلم قشنگیه اما به درد مردم این جا نمی‌خوره. یک روز از سرشونم زیاده... پس لطفاً امشب فیلم فردارو هم روی دستگاه سوار کن که وقتی آپاراتچی میاد، همه‌چیز آماده باشه.

سالواتوره باشه...

اسپاکافیکو دلیل اندوه سالواتوره را درک می‌کند.

اسپاکافیکو بد به دلت نیاد توتو. من منتظرت می‌مونم. هیچ‌کس نمی‌تونه کارتو از چنگت دربیاره، نگران نباش! لطفاً اون قیافه رو هم به خودت بگیر! اخم نکن!

۸۰. میدان و آپارات‌خانه. خارجی / داخلی. روز

اتوبوس وارد میدان می‌شود، اما در میان کسانی که از آن پیاده می‌شوند، نشانی از النا نیست. سالواتوره با اضطراب کنار پنجره آپارات‌خانه ایستاده و به ساعتش نگاه می‌کند. ساعت پنج‌وربع شده و النا هنوز نیامده است. سالواتوره آپارات را کنترل می‌کند. نمایش حلقه اول فیلم تازه شروع شده است.

حالا نمایش حلقه اول تمام شده و النا هنوز نیامده است. سالواتوره، فوق‌العاده عصبی و نگران، از برخورد با پدر النا پریشان است. چهره النا را در اتومبیل که دور می‌شود، به یاد می‌آورد. مانند کسی که در یک سلول زندان اسیر است، قدم می‌زند و به فکر راه‌حلی است... سرانجام صدایی از پایین پله‌ها می‌آید. او آمده است! سالواتوره سراسیمه از پله‌ها پایین

می‌آید تا با النا ملاقات کند، اما وقتی به آخرین پاگرد می‌رسد، خود را رودررو با آلفردو می‌یابد که آهسته و با کمک عصایش می‌خواهد از پله‌ها بالا بیاید. سالواتوره برجا خشکش می‌زند و آلفردو ناامیدی او را احساس می‌کند.

آلفردو انتظار منو نداشتی؟

سالواتوره [عصبی] نه آلفردو، او مدم کمکت کنم...

آلفردو [لبخند می‌زند] نه، نه، منتظر اون بودی. [سالواتوره جواب

نمی‌دهد. بسیار نگران و منقلب است.] کار مزخرفیه که آدم

به تنهایی انتظار بکشه؛ دوتایی بهتره، نه؟... [سالواتوره

پاسخ نمی‌دهد] پس ترجیح می‌دی من برم؟

آلفردو مثل همیشه سالواتوره را آرام می‌کند. درواقع ناگهان فکری به ذهنش می‌رسد که اضطراب او را برطرف می‌کند. دستش را روی شانه آلفردو می‌گذارد.

سالواتوره نه، نرو. گوش کن آلفردو، به کمکت احتیاج دارم!

۸۱. جاده منتهی به شهر . خارجی . بعدازظهر

اتومبیل سالواتوره با آخرین سرعت به سوی شهر می‌رود؛ جایی که خانواده النا درحال ترکش هستند. سالواتوره، آشفته و نگران رانندگی می‌کند و تصور این‌که نتواند النا را پیش از رفتن او ببیند، مضطربش می‌کند...

۸۲. آپارات‌خانه . داخلی . بعدازظهر

نمایش حلقه دوم فیلم فریاد تازه شروع شده و برای اولین بار طی این سال‌ها، آلفردو در آپارات‌خانه تنهاست و با احساسی از بی‌پناهی، روبه‌روی آپارات نشسته است؛ نه به خاطر این‌که نابیناست، به این دلیل که

نمی‌تواند کاری برای سالواتوره بکند. اضطراب عجیبی احساس می‌کند؛ درست مثل حالتی که توتو در آن لحظه دارد. سرش را میان دو دستش می‌گیرد و چیزی را با حالتی از درماندگی، با خود زمزمه می‌کند. حلقه‌های فیلم می‌چرخد و دقیقه‌ها می‌گذرد...

۸۳. شهر . خارجی . بعدازظهر

سالواتوره که به شهر رسیده، سرعتش را در پایانه اتوبوس‌ها کم می‌کند و به مردم نگاه می‌کند، اما اثری از النا نیست... از چند دختر در مقابل دانشگاه می‌پرسد، اما آن‌ها هم النا را ندیده‌اند... سالواتوره در کیوسک تلفن شماره‌ای می‌گیرد اما کسی جواب نمی‌دهد. با ناامیدی در آستانه از دست دادن کنترلش است...^۱

۸۴. آپارات‌خانه . داخلی . بعدازظهر

مقدار کمی فیلم که روی حلقه اصلی باقی مانده، حکم یک ساعت شنی را پیدا کرده که گذشت زمان را نشان می‌دهد...^۲

۸۵. خانه النا . خارجی / داخلی . بعدازظهر

سالواتوره اتومبیل را با ترمز جیغ‌مانندی در مقابل خانه النا متوقف می‌کند و با شتاب پیاده می‌شود. بسیار عصبی است و تنش به طرز محسوسی می‌لرزد. زنگ در اصلی را به صدا درمی‌آورد اما کسی پاسخ نمی‌دهد. مردی که در همان ساختمان زندگی می‌کند، در را باز می‌کند و بیرون می‌آید. سالواتوره از این فرصت استفاده می‌کند، وارد می‌شود و خود را به طبقه سوم می‌رساند. با خشم به در می‌کوبد، اما بی‌فایده است؛ کسی

۱. این سکانس در فیلم نیست.

۲. این سکانس در فیلم نیست.

در خانه نیست. دیوانه وار جیغ می زند.

سالواتوره باز کن! باز کن! النا!

در واقع یک نفر در خانه هست: مادر النا، بی حرکت و ساکت نشسته است. صدای درزدن سالواتوره در خانه طنین می اندازد، اما او حرکتی نمی کند و مصمم است که این فریادهای نومیدانه را نادیده بگیرد.

۸۶. آپارات خانه . داخلی . بعد از ظهر

حلقه فیلم روی آپارات به سرعت می چرخد و تا لحظه هایی دیگر فیلم به پایان می رسد...

۸۷. جاده روستا . خارجی . غروب

سالواتوره، شکست خورده، در راه خانه اش است. با سرعت بسیار می راند. در موقعیت وحشتناکی است و نمی تواند دریابد که چه اتفاقی افتاده است. هیچ توضیحی ندارد؛ و همین او را آزار می دهد.

۸۸. آپارات خانه . داخلی . غروب

کلمه «پایان» روی پرده نقش می بندد و حلقه خالی فیلم می چرخد. تماشاگران سروصدا راه انداخته اند. آلفردو متوجه می شود که فیلم تمام شده، اما نمی داند چه کند. کورمال کورمال دنبال چیزی می گردد. هراسان، مثل بچه گم شده ای در میان جمعیت که مادرش را می خواند، سالواتوره را صدا می زند.

آلفردو توتوووو! توتوووو!

چندتن از تماشاگران که از فیلم خوششان نیامده، شروع به سوت زدن و بدوبیراه گفتن می کنند.

تماشاگران چراغارو روشن کن! پناه بر خدا، این چه پرت و پلائییه!

ماپولمونومی خوام پس بگیریم! هی! دزدای سرگردنه!

۸۹. ورودی سینما . خارجی . غروب

اتومبیل با سروصدا جلوی سینما می ایستد و سالواتوره به سرعت به سوی پله ها می دود.

۹۰. آپارات خانه . داخلی . غروب

سالواتوره چراغ های سالن سینما را روشن، و آپارات را خاموش می کند و می کوشد آلفردو را که با وحشت برخاسته، آرام کند.

آلفردو معلوم هست کجایی، توتو؟!!

سالواتوره من این جام! سخت بگیر، آرام باش! [و انگار بخواهد

بچه ای را که خواب بدی دیده آرام کند، او را در میان دستانش

می گیرد و درحالی که هنوز نفس نفس می زند، زمزمه می کند]

بشین، بشین... [و درحالی که آلفردو را روی صندلی می نشاند،

تنها سؤالی را که آخرین امیدش به آن بسته است، می پرسد] اون

اومد این جا؟

آلفردو نه، هیچ کس نیومد.

و حالا آلفردو سالواتوره را در آغوش می گیرد تا او را از این ناامیدی عظیم

رها کند. برای سالواتوره، همه چیز واقعاً تمام شده: او نیامده است. فردا

النا خواهد رفت، بدون این که سالواتوره بتواند او را ببیند. سالواتوره

عکس های آمدن و ناتساری و النا را از روی دیوار برمی دارد و آنها را در

یکی از جیب هایش می گذارد. حالا قوطی های فلزی فیلم فردا را باز

می کند و حلقه های فیلم را بیرون می آورد تا آماده شان کند. کاغذ رسید را

- که آخرین رسید فیلم، قبل از رفتن اوست - برمی دارد و با همان حالت

مکانیکی، مثل همیشه آن را روی میخی که بر دیوار است، قرار می دهد.

۹۱. رم / مکان‌های مختلف / زندگی نظامی

خارجی / داخلی . روز / شب

یک سکانس پرتب‌وتاب با آهنگ زندگی نظامی... سالواتوره در یونیفرم نظامی با موی تراشیده، فریاد زنان به پرسش‌های فرمانده پاسخ می‌دهد.

سالواتوره متصدی بی‌سیم، سالواتوره دی ویتا! گردان سوم،

گروهان نهم، قربان!

تمرین تیراندازی به هدف. سالواتوره تیرهای خشاب را یکی پس از دیگری شلیک می‌کند...

یک ستوان دوم، زیر آفتاب تابان فرمان آهنگین رژه نظامی می‌دهد.

ستوان دوم یک، دو، یک، دو! توجه! به چپ چپ!

سالواتوره از صف خارج می‌شود، نامه‌ای را به صندوق‌پست می‌اندازد و به سرعت به سر جایش برمی‌گردد. روی این صحنه، صدای سالواتوره و سپس مافوق شنیده می‌شود.

سالواتوره جناب سرهنگ، می‌خواستم درباره مرخصی‌ام

پرسم...؟

سرهنگ هنوز امریه‌ای در این باره به دست ما نرسیده...

شب. یک قابلمه پر از مایع گوجه‌فرنگی روی سر سالواتوره خالی می‌شود و او ناگهان از خواب می‌پرد و درحالی‌که فریاد وحشت‌زده‌ای سر می‌دهد، دیگران که در تاریکی هستند، به او می‌خندند.

سالواتوره آهههه! کمک!

دست سالواتوره، نامه دیگری را به صندوق پست می‌اندازد.

سالواتوره از یک تلفن عمومی که به نظر می‌رسد در پادگان است، با حالتی عصبی با کسی در آن‌سوی سیم حرف می‌زند و صف سربازان منتظر، پشت سرش ایستاده‌اند.

سالواتوره پدرش منتقل شده؟ هیچ‌کس نمی‌دونه کجا رفتن؟

[حالا صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند] شما نمی‌خواین به من کمک کنین. [یک افسر مافوق به‌سوی سالواتوره می‌آید، کنارش می‌ایستد و کنجکاوانه تماشایش می‌کند اما سالواتوره حواسش به او نیست و همچنان فریاد می‌زند] این چه مزخرفاتیه که می‌گی؟ کثافت!

ناگهان سرش را بالا می‌آورد و افسر را می‌بیند و جا می‌خورد. درجا می‌خکوب می‌شود و دیگر کلامی از گلویش بیرون نمی‌آید. در خوابگاه بزرگ پادگان، گروه‌بانی که نامه‌ها را تحویل می‌دهد، دو نامه روی تشک سالواتوره می‌اندازد؛ نامه‌هایی که او برای النّا نوشته و روی آن‌ها مُهر «گیرنده شناخته نشد» خورده است. سالواتوره این دو نامه را هم زیر بالشش و روی دیگر نامه‌های برگشتی می‌گذارد.

بیگاری در آشپزخانه. سالواتوره کنار حوضچه‌ای پر از آب چرب درحال شستن ظرف‌هاست. ظرفی را که پر از سُس گوجه‌فرنگی است، با شلنگی که به شیر آب وصل است، می‌شوید و آب قرمزرنگی به صورتش پاشیده می‌شود.^۱

شبی سرد و بارانی. سالواتوره، شق‌ورق، مثل یک لولوی سرِ خرمن در مقابل انبار مهمات ایستاده است. این نخستین نگهبانی اوست. درحالی‌که از باران خیس شده، با چشمان کاملاً باز به فضای خالی مقابلش خیره شده است.

سالواتوره پس از یک تلاش ناموفق دیگر برای تماس تلفنی با النّا، گوشی را نومیدانه می‌گذارد.

در دفتر جناب سرهنگ.

سالواتوره [بالحنی مهاجم] جناب سرهنگ، قرار بود من ده روز این‌جا باشم، اما الان یک‌ساله که این‌جام و حتی خونه

۱. این صحنه در فیلم نیست.

هم نرفته‌م. اقلأً یک مرخصی بهم بدین!

سالواتوره در یک سلول سرد و تاریک و کثیف پاسدارخانه، بازداشت است. کم‌کم کنترل اعصابش را از دست می‌دهد و سرش را با ناامیدی به پایین خم می‌کند.

سالواتوره، ضعیف و تحلیل‌رفته در بیمارستان بستری است و میز کوچک کنار تختش، پر از داروست. بی‌حرکت روی تخت خوابیده و درحالی‌که چشمانش را بسته، با حسرت - طوری که گویی با خودش حرف می‌زند - کلمه‌ای را تکرار می‌کند.

سالواتوره النا... النا... النا...

او از عشق و محبت و آزادی و حقوقش محروم شده و بسیار عذاب کشیده است. پرستاری می‌آید.

پرستار سالواتوره دی‌ویتا، آماده شو، دوره خدمت تموم شده.

سالواتوره چشمانش را باز می‌کند و با تکان دادن سر، گیج و گول، دریافت این خبر را اعلام می‌کند.

۹۲. میدان و خیابان‌های جانکالدو . خارجی . روز

اتوبوسی سالواتوره را پیاده می‌کند و می‌رود، و حالا او تنها در میدان ایستاده است. روزی آفتابی و گرم است. باد مدیترانه‌ای می‌وزد و غبار زردی برخاسته است. میدان کاملاً خالی است و پوستریک فیلم و سترن بر سردر سینما - که حالا تعطیل است - نصب شده. سالواتوره چمدان‌هایش را روی زمین می‌گذارد و به اطراف نگاه می‌کند. همه چیز همان‌طور مثل سابق است؛ فقط یک چیز عوض شده: درکافه یک دستگاه پخش موسیقی با سکه گذاشته شده که آهنگ استاته (Estate) از میلوا را پخش می‌کند. سالواتوره چمدان‌هایش را برمی‌دارد و به‌سوی

سینما پارادیزو می‌رود. آپارات‌چی کنار پنجره آپارات‌خانه سیگار دود می‌کند. چه کسی می‌داند که او کیست و از کجا آمده. بادی ناگهانی و گذرا، غباری در هوا می‌پراکند. سالواتوره سگی را می‌بیند که در اطرافش می‌جهد و دم تکان می‌دهد؛ همان مونس و همراه روزها و شب‌های تنهایی‌اش. احساسی از شادی به او دست می‌دهد؛ ساکش را می‌اندازد و زانو می‌زند تا او را نوازش کند.

سالواتوره هی خوشگله...

بعد همچون یک دوست قدیمی، او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

سالواتوره بیا این‌جا...

اتومبیل فکسنی سالواتوره، حالا قراضه و متروک گوشه‌ای افتاده و مرغ و خروس‌ها در آن لانه کرده‌اند. سالواتوره از پشت شیشه‌اش، آن‌ها را تماشا می‌کند.

۹۳. خانه آلفردو . داخلی . بعد از ظهر

سالواتوره به دیدار آلفردو می‌رود. آلفردو که تازه بیدار شده و هنوز در بستر است، از شنیدن صدای توتویش خوشحال می‌شود. پیشانی، چشمان و گونه او را لمس می‌کند؛ گویی این طوری او را می‌بیند.

آلفردو لاغرتر شدی... مثل این‌که زیاد بهت خوش نگذشته.

مثل همیشه کسی نمی‌تواند چیزی را از آلفردو پنهان کند. سالواتوره چیزی متفاوت را در او احساس می‌کند که نمی‌تواند دقیقاً درک کند؛ چیزی مثل یک تلاطم درونی.

سالواتوره می‌گن اصلاً از خونه بیرون نمی‌ری و با هیچ‌کس حرف

نمی‌زنی. چرا؟

آلفردو خودت علتشو می‌دونی، توتو. دیر یا زود زمانی

می‌رسه که حرف زدن یا سکوت کردن فرقی نداره.

پس آدم خفه بشه بهتره. [لحن صدایش را عوض می‌کند]
این جا گرمه. توتو، منو بیر ساحل.

۹۴. ساحل و اسکله . خارجی . بعد از ظهر

دریا متلاطم و هوا حالا کم‌تر شرجی و تنفس آسان‌تر است. سالواتوره و آلفردو، آرام در امتداد ساحل قدم می‌زنند. آلفردو که آرام و لرزان پیش می‌رود، گوش به حرف‌های سالواتوره دارد که چیز خنده‌داری برای او تعریف می‌کند.

سالواتوره توی مهمونی کریسمس، ستوان یکی رو نیشگون گرفت. طرف که برگشت، معلوم شد دختر جناب فرمانده بوده. ستوان که از ترس نزدیک بود سخته کنه، بهش گفت: «خانم، اگر قلب شما هم این قدر سفت و سخته، کارم ساخته است!»

هر دو قهقهه سر می‌دهند. مانند در هم‌کلاسی صمیمی قدیمی به‌نظر می‌رسند که برای هم جوک‌های غلیظ تعریف می‌کنند. کنار دیواره کوتاهی می‌ایستند. آلفردو خوب می‌داند که این خنده‌ها، صرفاً راهی برای نادیده گرفتن مسائل بی‌شماری‌ست که سالواتوره را رنج می‌دهد. آلفردو، درحالی که سالواتوره هنوز می‌خندد، یخ سکوت درباره موضوع اصلی را می‌شکند.

آلفردو [بالحنی جدی] دیگه اونو ندیدی؟

خنده سالواتوره محو می‌شود. او غافلگیر شده است. بعد سیگاری روشن می‌کند.

سالواتوره نه. کسی هم نمی‌دونه اون کجاست.

آلفردو احتمالاً قرار بوده این‌جوری باشه. هرکدوم از ما،

ستاره‌ای داریم که دنبال کنیم. حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

پرسش و حشتناکی ست که سالواتوره پاسخی برایش ندارد. درواقع ترجیح می‌دهد درباره‌اش حرف نزنند. لحن صدایش را تغییر می‌دهد و طوری وانمود می‌کند که این پرسش را نشنیده است. می‌خندد و می‌کوشد دوباره به سراغ جوک‌هایی برود که در زمان سربازی شنیده است.

سالواتوره این یکی رو گوش کن... فرمانده به گروهان گفت: «اون آسیاب بادی که اون جا بود یادت میاد؟» گروهان جواب داد: «بله قربان، یادم میاد: آسیابش از بین رفته، اما بادش هنوز هست!»

و خنده‌ای عصبی می‌کند، اما این بار آلفردو سرد و بی حرکت می‌ماند و همراه او نمی‌خندد. سالواتوره به تدریج سکوت می‌کند و نمی‌داند چه بگوید. برای نخستین بار در زندگی‌اش، نمی‌داند چه هدفی دارد، و نمی‌داند چه کند.

سالواتوره قصه اون سرباز و شاهزاده رو یادت میاد؟ [آلفردو سری تکان می‌دهد] حالا می‌فهمم چرا سرباز درست قبل از آخر کار، رفت. دقیقاً یک شب دیگه، شاهزاده مال اون می‌شد، اما شاهزاده خانم هم نتونست به قولش وفادار بمونه. و... خیلی وحشتناک می‌شد اگه اون سرباز به خاطر همچین چیزی می‌مرد. درمقابل، او حداقل ۹۹ شب با رؤیای این که شاهزاده خانم منتظرشه، زندگی کرده بود...

این بار سالواتوره است که دارد چیزی را برای آلفردو توضیح می‌دهد و آلفردو درمی‌یابد که قصه او چقدر تلخ است و بدتر از همه این که سالواتوره دیگر بچه نیست.

آلفردو کار همون سربازرو بکن، توتو! از این جا برو! این سرزمین نفرین شده ست. [حالا روی دیواره کوتاهی در کنار

انبوه لنگرهای زنگ‌زده نشسته‌اند و آلفردو ادامه می‌دهد]
 وقتی که هر روز این‌جا هستی، احساس می‌کنی در
 مرکز جهانی، و به‌نظر می‌آید که هیچ‌چیز هرگز عوض
 نمی‌شود. بعد از این‌جا می‌ری، یک‌سال، دو‌سال... و
 وقتی برمی‌گردی، همه‌چیز فرق کرده. ارتباط قطع
 شده. چیزهایی که دنبالش می‌گشتی پیدا نمی‌کنی؛ اون
 چیزها دیگه وجود ندارند. این‌طور نیست؟... تو باید
 مدتی طولانی، سال‌های سال، از این‌جا دور شده
 باشی؛ بعد برگردی و دوباره مردم و زادگاهتو پیدا
 کنی... اما حالا نه، این غیرممکنه. تو الان کورتر از منی.
 این کلمات جدی که مستقیم از قلب او برمی‌خیزد، انگار سالواتوره را
 طلسم کرده است. سالواتوره با لبخندی زمزمه می‌کند.
 سالواتوره کی بود که این چیزها رو می‌گفت؟ گری کوپر، جیمز
 استوارت یا هنری فاندا، ها؟
 آلفردو هم لبخند آرامی می‌زند.

آلفردو نه توتو، هیچ‌کس نمی‌گفت. من می‌گم! زندگی
 اون‌طوری نیست که توی فیلم‌ها دیدی. زندگی
 سخت‌تره. [بالحنی پرتاکید] برو! برگرد به رُم. تو جوانی
 و دنیا مال توست! من پیرم... دیگه نمی‌خوام بشنوم تو
 حرف بزنی، دلم می‌خواد بشنوم که درباره‌ی تو حرف
 می‌زنی.

سالواتوره دچار لرزشی می‌شود که تا عمق روحش نفوذ می‌کند. خورشید
 درحال غروب کردن است.

۹۵. مکان‌های مختلف . خارجی / داخلی . شب

میدان خالی است. سالواتوره روی پله‌های کلیسا نشسته و دستانش را روی زانوهای گذاشته است. باید تصمیم بگیرد: برود یا بماند. و چرا؟ ماریا - مادر سالواتوره - هم نمی‌تواند بخوابد. او می‌داند و احساس می‌کند که پسرش در آستانه گرفتن یک تصمیم، یک نقطه عطف، است. اما او چه تصمیمی خواهد گرفت. چه خواهد شد؟ «چه تصمیمی خواهد گرفت؟» این پرسشی است که آلفردو را در اتاق خواب گرم و تاریکش بیدار می‌کند...

لیا - خواهرش - هم تنشی عجیب و سنگین در فضا احساس می‌کند و نمی‌تواند بخوابد. او هم احتمالاً در این فکر است که سالواتوره در این ساعت شب، کجاست...^۱

سالواتوره همچنان روی پله‌های کلیسا نشسته، اما حتی اگر به بستر هم می‌رفت، خوابش نمی‌برد. صورتش را با دستش پاک می‌کند. ناقوس کلیسا چهار بار به صدا درمی‌آید و ساعت چهار بامداد را اعلام می‌کند... حدود سی سال بعد، ناقوس کلیسای دیگری از دور به گوش می‌رسد و سالواتوره بار دیگر کاملاً بیدار است. درحالی‌که دستش روی صورتش می‌کشد، مثل آن موقع، فکر می‌کند و باز باید تصمیمی بگیرد: چه کند؟ همچنان‌که روی تخت نشسته، به پنجره خیره شده است. توفان تمام شده و آن خاطرات طولانی به آخر رسیده؛ فقط صدای قطاری را در ذهنش می‌شنود...

۹۶. ایستگاه قطار جانکالدو . خارجی . روز

این صدای همان قطاری‌ست که سی سال پیش، سالواتوره با آن از زادگاهش به سوی رم رفت. سالواتوره، مادر و خواهرش را در آغوش

۱. این نما در فیلم نیست.

می‌گیرد و حالا لحظه وداع با آلفردو است. پیرمرد به شدت تحت تأثیر قرار گرفته است. سرش را نزدیک گوش سالواتوره می‌برد. صدای خشک او، حالتی لرزان و دلخراش دارد.

آلفردو دیگه برنگرد، به ما فکر نکن، سرتو برنگردون، نامه ننویس، به نوستالژی راه نده. همه مارو فراموش کن. اگه نتونستی تحمل کنی و برگشتی، دنبال من نگرد، چون توی خونه‌م راحت نمی‌دم، فهمیدی؟ یکدیگر را سخت در آغوش می‌گیرند؛ گویی می‌دانند که هرگز همدیگر را نخواهند دید.

سالواتوره به‌خاطر همه کارهایی که برام کردی، ممنونم. آلفردو هرکاری که می‌کنی، مثل آپارات خونه سینماپارادیزو - که وقتی بچه بودی، دوست داشتی - دوستش داشته باش...

قطار به‌راه می‌افتد و دست‌هایی که در هوا تکان می‌خورند، لحظه به لحظه دورتر می‌شوند. کشیش که در آخرین لحظه دوان‌دوان رسیده، از دور برای سالواتوره دست تکان می‌دهد.

کشیش [فریاد می‌زند] خدا حافظ توتووووو! من دیر رسیدم این‌جا. خجالت‌آور!

چهره آلفردو و دیگران، دیگر قابل تشخیص نیست و تنها توده‌ای از ابر و دود دیده می‌شود.

۹۷. فرودگاه پونتا ریزی . خارجی . روز

سی سال بعد، هواپیمایی بر فراز سیسیل در پرواز است. هواپیما روی باند فرودگاهی که یک سویش دریا و یک سویش کوه‌هایی تیره‌رنگ است، فرود می‌آید. چهره سالواتوره در میان ابرهایی که روی یکی از پنجره‌های

هوایما منعکس شده، ظاهر می شود. نگاه نگران مردی را دارد که پس از سال ها که دست روزگار او را از همه چیز دور کرده و دنیا را گشته و همه چیز را فراموش کرده، به زادگاهش بازگشته است. از پنجره هوایما به پنجره ای دیگر...

۹۸. بزرگراهی مدرن . داخلی / خارجی . روز

... به پنجره تاکسی که سالواتوره را به سوی شهر زادگاهش می برد. منظره متحرک دوسوی جاده، خاطراتی دیرین را زنده می کند. چیزهای بسیاری عوض شده، اما رنگ ها هنوز همان است که بود. چشم انداز عمومی، زرد است و همه پرنده های سیاهی که روی نرده محافظی صف کشیده اند، کلاغ هستند.^۱

حالا تاکسی به سوی حومه شهر جانکالدو می رود، اما اگر تابلویی آن جا نبود، می توانست جایی کاملاً متفاوت تصور شود...

۹۹. خانه مادر سالواتوره . خارجی / داخلی . روز

خانه ای که حالا مادر سالواتوره در آن زندگی می کند نیز نو و نزدیک تر به دریاست. زنی پیر، تنها روی یک صندلی در اتاق نشیمن نشسته و لباسی سفید می بافت. حرکت دستانش خیلی تند و تقریباً مکانیکی است؛ دستان زنی منتظر. زنگ در اصلی خانه دوبار به صدا درمی آید. ماریا از بافتن باز می ایستد. این همان چیزی ست که منتظرش بود. باهیجان نجوا می کند.

ماریا توتو او مد... می دونم که خودش...

به زحمت برمی خیزد و بافتنی را روی صندلی می اندازد و یکی از میل ها از بافتنی درمی آید و روی زمین می افتد. ماریا به سرعت به سوی در می شتابد و فراموش می کند که هنوز یکی از گلوله های کاموا در جیب

۱. این جزئیات در فیلم نیست.

پیش‌بندش است. همچنان‌که ماریا از پله‌ها پایین و به‌سوی در می‌رود، بافتنی به‌سرعت باز می‌شود. وقتی صدای هیجان‌زده ماریا را می‌شنویم، باز شدن بافتنی هم متوقف می‌ود.

صدای ماریا [خارج از کادر] توتو!...

صدای سالواتوره [خارج از کادر] حالت چطوره مامان؟...

حالا دوربین حرکت می‌کند و از پنجره اتاق، آن‌ها را بیرون از در اصلی خانه می‌بینیم که یکدیگر را - زیر نگاه‌های کنجکاو سگی پیر و کسل - درآغوش گرفته‌اند.

ماریا لیا خیلی خوشحال می‌شه تورو ببینه.

۱۰۰. خانه مادر سالواتوره . داخلی . روز

حالا ماریا پیش‌بند ندارد، مادر و پسر در خانه قدم می‌زنند و ماریا ادامه می‌دهد.

ماریا بچه‌هاشو ببینی نمی‌شناسی شون. حالا همه حسابی بزرگ شدن.

سالواتوره [لبخند زنان] همیشه برام نامه می‌نویسن و می‌گن که می‌خوان بیان رُم!

سالواتوره به اطراف نگاه می‌کند؛ این‌جا را هرگز قبلاً ندیده، اما به‌هرحال خانه مادرش است.

ماریا می‌بینی چه خونه قشنگیه؟ همه‌چیزو نونوار کردیم.

[لبخند می‌زند] به‌خاطر تو این کارهارو کردیم. [دست

سالواتوره را می‌گیرد] بیا، یک سورپریز برات دارم...

او را به‌سوی راهرو می‌برد. سالواتوره به مادرش نگاه می‌کند و احساس اضطراب می‌کند. ماریا کوچک‌تر به‌نظر می‌رسد. گذشت زمان اندامش را تحلیل‌برده، اندکی خمیده‌شده و موهایش را پشت سرش جمع کرده است.

ماریا حتماً خسته‌ای. اگه می‌خوای استراحت کنی، تا تشییع جنازه هنوز وقت هست.

سالواتوره [حرف او را قطع می‌کند] نه مامان. می‌دونی که با هواپیما فقط یک ساعت راهه.

ماریا [بالبختی کنایی] بعد از این همه سال، حالا دیگه نباید همچین حرفی به من بگی!

سالواتوره مفهوم کنایه مادرش را درمی‌یابد و احساس گناه می‌کند. وقتی در این باره فکر می‌کند، به نظر می‌رسد برایش باورنکردنی ست که این همه سال این‌جا نیامده است. ماریا یکی از درها را باز می‌کند و کناری می‌ایستد تا پسرش وارد شود.

ماریا [زمرمه می‌کند] همه وسایل تورو این‌جا گذاشتم. برو تو، برو تو...

سالواتوره چند قدم برمی‌دارد و از این‌که می‌بیند اتاق قدیمی‌اش به همان شکل بازسازی و حفظ شده، مبهوت می‌شود. اتاق مثل یک موزه به نظر می‌رسد؛ موزه گذشته. تخت خواب، پارچه‌ها روی بوفه، و کتاب‌های توی قفسه‌ها چنان کاملاً تمیزند که گویی هرگز هیچ‌کس در این اتاق زندگی نکرده و نخواهد کرد. ماریا که آشوب درونی او را احساس کرده، در همان آستانه در ایستاده تا او را با خودش تنها بگذارد...

سالواتوره به‌سوی تخت می‌رود و به اطرافش نگاه می‌کند: دوربین فیلمبرداری قدیمی هشت میلیمتری، آپارات، فیلم‌های مستندی که گرفته بود، دوچرخه‌اش که به دیوار آویخته شده، و عکس‌های ستاره‌های موردعلاقه‌اش... عکسی از یک فیلم ویتوریو دسیکا، عکسی از فیلم شیخ سفید^۱، عکسی از کلارک گیبل، عکسی از پدر و مادرش، عکسی یادگاری با معلم و همکلاسی‌ها، دو عکس از کودکی و جوانی‌اش... اما آن‌چه بیش

از همه توجهش را جلب می‌کند، یک عکس کوچک قاب شده است: سالواتوره در بچگی، با آلفردو، لبخند زنان در مقابل سینماپارادیزو ایستاده‌اند. عجیب آن است که آلفردو در آن زمان از حالای او جوان‌تر بوده است! انگار که او همین لحظه قبل در مقابلش ایستاده بود. این تصویر اثرگذار، آن نگاه مهربان اما محکم، قلب سالواتوره را می‌فشارد. از چهره خندان آلفردو به...

۱۰۱. خیابان اصلی و میدان جانکالدو . خارجی . روز

... تابوتی که دوست نابینای قدیمی‌اش برای همیشه در آن آرمیده است. شرکت‌کنندگان در مراسم تشییع جنازه، در خیابان اصلی شهر پیش می‌روند. در تقاطع‌ها، اتومبیل‌ها می‌ایستند تا نعش‌کش سیاه بگذرد. مردم جلوی سینه‌شان صلیب می‌کشند. پیرمردها کلاه از سر برمی‌دارند. کرکره مغازه‌ها پایین کشیده می‌شود. بعد وقتی که گروه تشییع‌کنندگان می‌گذرند، اتومبیل‌ها به راهشان ادامه می‌دهند، پیرمردها کلاهشان را بر سر می‌گذارند و کرکره مغازه‌ها بالا می‌رود.^۱ سالواتوره با مادرش، در کنار آنا (بیوه آلفردو) در صف اول است. آنا درحالی که به تابوت خیره مانده، خطاب به سالواتوره زمزمه می‌کند.

آنا حتماً خوشحال می‌شه که تو او مدی، توتو. همیشه از تو حرف می‌زد. همیشه، تا آخرش! وحشتناک مشتاق و شیفته تو بود... [اشک امانش نمی‌دهد و نمی‌تواند حرف بزند. سالواتوره که عمیقاً از حرف‌های آنا تحت تأثیر قرار گرفته، او را به خود می‌فشارد] اون دو چیز برات گذاشته. قبل از این که برگردی، بیا پیشم بینمت.

سالواتوره سری تکان می‌دهد. او سخت به تابوت آلفردو که پوشیده از

۱. این نماها در فیلم نیست.

گل است، خیره شده و غمگین و شرمنده است از این که طی این سال ها به دیدن مردی که برای او مثل یک پدر بود، نیامده است. چرا او را فراموش کرده بود؟ جلوتر از او، در پیشاپیش گروه، کشیش جوانی را همراه با یک پسر محراب می بینید و این ترکیب هم زنگار روح او را می زداید و بار دیگر احساس های گذشته را در او زنده می کند.

گروه به میدان شهر می رسد. آنا، با اشاره ای به راننده و جمعیت، حرکت گروه را متوقف می کند. این آخرین وداع آلفردو با مکانی ست که بهترین سال های عمرش را در آن گذراند؛ با سینما پارادیزو. همه سر می چرخانند تا به آن جا نگاه کنند، و سالواتوره هم چنین می کند و بهت زده می شود: سینما پارادیزو درب و داغان است؛ درها و پنجره ها بسته، دیوارها در حال فرو ریختن، قسمتی از تابلوی سینما در هوا معلق است، و لابه لای شکاف ها و روی سقفش کپرک زده و گیاهان هرز رویده است. میدان کاملاً تغییر کرده و قابل تشخیص نیست: ساختمان ها، فروشگاه ها، تابلوهای بزرگ و صف اتومبیل ها که با صدای بوق های کرکننده، آهسته به جلو می خزند. محوطه مرکزی میدان تبدیل به پارکینگی پر از اتومبیل و موتورسیکلت شده است. سالواتوره لحظه ای برمی گردد و نگاهی به افراد حاضر در گروه تشییع کنندگان می اندازد و از این که پس از این همه سال هنوز تعدادی از چهره هایی را که انتظار دیدنشان را نداشته به جا می آورد، احساس شعف می کند: بلیت فروش سینما، کنترل چی، زن خدمتکار سینما، گروه بان ژاندارم، و بیش از همه رُزا و آنجلو که در سینما باهم آشنا شدند و بعد ازدواج کردند. موهای همه شان سفید شده، و آن ها هم سالواتوره را به جا می آورند و با حرکت سر و اشاره کوچکی به او سلام می دهند. چهره دیگری را هم سالواتوره به جا می آورد. خودش است؛ اسپاکافیکو صاحب سینما پارادیزو. چقدر پیر شده! او هم سرش را بالا می آورد و چشمش که در چشم سالواتوره می افتد، با حرکت سر به هم

سلام می دهند. سالواتوره از لابه لای جمعیت به سوی او می رود. سر راهش، با آهنگری که همیشه در سینما می خوابید برخورد می کند. هر دو نگاهی پرستفهام و آشنا به هم می اندازند، اما گویی یکدیگر را به خاطر نمی آورند. سالواتوره و اسپاکافیکو صمیمانه و باشوق دست یکدیگر را می فشارند و درحالی که هر دو تحت تأثیر این لحظه قرار گرفته اند، کلامی بر زبان نمی آورند. گروه دوباره شروع به حرکت می کند.

سالواتوره [زیر لب] چند وقته که تعطیل شده؟

اسپاکافیکو ماه مه می شه شش سال. دیگه کسی سینما نمی اومد. خودت که بهتر می دونی آقای دی ویتا؛ بحران، تلویزیون، ویدئو. حالا دیگه کار سینما فقط یک رؤیاست. شهرداری خریدش که اون جارو یک پارکینگ دیگه درست کنه. شنبه دیگه خرابش می کنن... حیف!

سالواتوره از این که «آقای دی ویتا» خطاب می شود، دستپاچه و آزرده می شود. به علاوه، شنیدن این خبر که سینماپارادیزو قرار است ویران شود، او را منقلب می کند زیرا به هر حال، این سینما بخشی از زندگی اوست. هنوز چشم های کنجکاو به او خیره مانده است.

سالواتوره چرا به من می گی «آقای دی ویتا»؟ این جور عادت ندارم...

اسپاکافیکو خب سخته که آدم یک شخص مهمو با اسم کوچیکش صدا بزنه. ولی اگه واقعاً برات مهمه، می تونم صدات بزنم... [بالبخند] توتو!...

سالواتوره هم می خندد. در این اثنا، دسته به کلیسا می رسد. سالواتوره از اسپاکافیکو عذرخواهی می کند و به سوی نعش کش می رود. اسپاکافیکو پیر، رفتن او را تماشا می کند و زیر لب - انگار با خودش - زمزمه می کند.

اسپاکافیکو خدا پشت و پناهت باشه، توتو.

تابوت را از آمبولانس بیرون می آورند و سالواتوره یکی از کسانی ست که تابوت را روی دوش به درون کلیسا می برند. درحالی که گوشه ای از تابوت بر روی دوش اوست، ناگهان متوجه کسی در آن سوی پیاده رو می شود؛ پیرزنی - حدود شصت یا هفتاد ساله - با یک کیسه پلاستیکی در دست، که به سرعت درمقابل سینه اش صلیب می کشد. او را به جا می آورد: همان ترزا است که در سینما پارادیزو کاسبی می کرد. تابوت، درحالی که چند نفر آن را مشایعت می کنند، به داخل کلیسا هدایت می شود.

۱۰۲. خانه مادر سالواتوره . خارجی / داخلی . شب

خانه کوچک مادر سالواتوره در تاریکی سر شب، درحالی که چراغ های طبقه هم کف روشن است.^۱ صدای امواج دریا به گوش می رسد. اهل خانه درحال خوردن شام هستند. سرویس قاشق و چنگال نقره زینت بخش میز شده و ظرف های چینی هم از گنجینه درآمده است. لیا، خواهر سالواتوره، نیز با شوهرش - آلفیو - و دو فرزندشان در آن جا هستند؛ فیلیپوی پانزده ساله و سارای سیزده ساله. تلویزیون روشن است، اما صدایش را آن قدر کم کرده اند که عملاً شنیده نمی شود. حضور سالواتوره باعث هیجان خاصی شده است. بچه ها با بهتی آمیخته به احترام، به دایی شان که درواقع او را خوب نمی شناسد، نگاه می کنند.

سارا [بازیگوشانه] دایی، دفعه بعد که مامان بزرگ میاد رم،

منم می خوام باهاش بیام. می خوام بینم وقتی سر کار

هستی، چه کار می کنی...

سالواتوره [بالبند] باشه. اما از حالا بهت بگم که چیز جالبی

واسه دیدن اون جا نیست. آواز دهل شنیدن از دور

خوش است!

بچه‌ها می‌خندند. با دیدن خنده آن‌ها، لیا و آلفیو و ماریا هم می‌خندند.
 آلفیو [به سالواتوره] مواظب باش سالواتوره که زیاد شبیه این
 دو تا نشی [به بچه‌ها اشاره می‌کند]، اینا از آدم خورها هم
 بدترن؛ رو پدی سوارت می‌شن!
 همه دوباره می‌خندند. حتی ماریا هم بسیار می‌خندد و سالواتوره
 تماشایش می‌کند. هرگز ندیده بود که او این‌گونه با آرامش و سرخوشی
 بخندد.

فیلیپو فردا می‌ری دایی؟

سالواتوره نمی‌داند چه بگوید. روز سخت و تکان‌دهنده‌ای بر او گذشته،
 با مجموعه‌ای از احساسات منقلب‌کننده. و حالا نمی‌داند چه کند: از یک
 طرف مایل است در آن‌جا بماند و خود را در جریان شیرین زندگی
 خانوادگی غرق کند و کاملاً به امواج غلتان گذشته‌اش بسپارد؛ از سوی
 دیگر آرزو می‌کند که ای کاش هرگز بازنگشته بود. دوباره لبخندی زورکی
 می‌زند.

سالواتوره نمی‌دونم فیلیپو، نمی‌دونم... نمی‌دونم.

همه دوباره به خوردن ادامه می‌دهند، اما سالواتوره زیاد گرسنه نیست. از
 گوشه چشم، لیا را که در حال خوردن است، نگاه می‌کند و عمیقاً خود را
 دلبسته به او احساس می‌کند. تارهای سفید مو و چین‌هایی بر چهره لیا
 پیداست. بعد به آلفیو نگاه می‌کند که در آستانه طاس شدن کامل است اما
 تلاش کرده با جمع کردن مقداری از موهای سمت چپ بر فرق سرش،
 کچلی را پنهان کند.^۱ چه کسی می‌داند که زندگی مشترک آن‌ها چه وضعی
 دارد؟ دوباره به لیا نگاه می‌کند و این‌بار، گویی لیا نگاه او را احساس
 می‌کند، سرش را بالا می‌آورد، عمق افکار او و آن‌چه را که می‌کوشد

۱. در فیلم، آلفیو کاملاً طاس است؛ بدون کوششی برای پنهان کردنش!

ارزیابی کند، حدس می‌زند. شرمی بر گونه‌اش می‌دود و لبخندی می‌زند. سالواتوره نیز لبخندش را پاسخ می‌دهد. با صدای زنگ تلفن، رشته افکارش قطع می‌شود.

ماریا [به سالواتوره] باید با تو کار داشته باشن... تمام بعد از ظهر و زنگ می‌زدن. می‌خواستن بدونن امشب می‌ری یا فردا...

همه نگاه‌های پرسیان به سوی سالواتوره برمی‌گردد و او را بی‌قرارتر و نامصمم‌تر می‌کند. تلفن همچنان زنگ می‌زند.

۱۰۳. سینما پارادیزو . خارجی . روز

مأموران راهنمایی و رانندگی سعی می‌کنند با ضربه شانه‌شان، تخته در ورودی سینما پارادیزو را بشکنند. یک‌بار، دوبار، و سرانجام در با صدای گوش‌خراشی می‌شکند و گرد و خاک به پا می‌شود. سالواتوره به تنهایی وارد می‌شود...^۱

۱۰۴. سینما پارادیزو و آپارات‌خانه . داخلی . روز

پرهیب سالواتوره در برابر نور دری باز. آهسته به سوی سالن خالی سینما می‌رود. لایه ضخیمی از غبار که روی همه چیز نشسته، رنگ خاکستری به فضا زده است. باریکه‌های نور از لای زهوارهای پنجره‌ها به درون می‌تابد و ذره‌های غبار، مانند مه رقیقی به نظر می‌رسد. تارهای عنکبوت همچون پرده‌های بلندی از سقف آویخته است. سالواتوره در کنار صندلی‌های تلنبار شده گام برمی‌دارد. صندلی‌ها از هم وارفته، و آنچه زمانی روکش‌های نازک چوبی بود، بر اثر رطوبت و رآمده است. سالواتوره طوری به اطراف نگاه می‌کند که گویی آلبوم خاطراتش را ورق می‌زند.

۱. در فیلم، دو مأمور درهای آهنی کشویی زنگ‌زده را بدون ضربه‌ای باز می‌کنند و...

پرده سینما پاره شده و معلق است. خروجی‌های اضطراری تخته‌کوب بسته شده است. سالواتوره با مشاهده سالن خالی، انگار احساس می‌کند که همه و سوت و صدای تماشاگران را آن‌گونه که به یاد می‌آورد، می‌شنود؛ اما فقط برای چند لحظه، و باز دوباره سکوت...

موشی در کنار یکی از دیوارها می‌خزد و نزدیک توده‌ای زباله می‌ایستد. توجه سالواتوره به آن توده خاکستری جلب می‌شود. به سوی آن‌ها می‌رود و موش به سرعت دور می‌شود. سالواتوره نگاهی دقیق‌تر می‌اندازد و نیمی از کله گچی شیر روزنه آپارات‌خانه را که پوشیده از غبار است، تشخیص می‌دهد. با نوک پا آن‌را تکان می‌دهد و سپس به بالا، به آپارات‌خانه نگاه می‌کند، و همان حرکت و حالت سال‌های گذشته را در چهره‌اش تکرار می‌کند. اما کله شیر، دیگر آن‌جا نیست و فقط جایش بر روی دیوار پیداست و سوراخ‌های آپارات‌خانه با تارهای عنکبوت پوشیده شده است.

حالا سالواتوره از پلکان مدور بالا می‌رود و هر گام او، غبار روی پله‌ها را بلند می‌کند. آپارات‌خانه کوچک دودزده، بار دیگر در مقابلش ظاهر می‌شود و حالا همچون یک غار بزرگ خالی به نظر می‌رسد. دیگر نه آپارات آن‌جاست و نه وسایل دیگر. چه کسی می‌داند که آن‌ها را به کدام آشغال‌دانی انداخته‌اند؟ تنها چیزی که باقی مانده، توده‌ای نوار فیلم است که هنوز به دیوار آویخته مانده: آنونس‌ها، تکه فیلم‌های اضافی، و غیره... در همین جا بود که آن شب النا برای نخستین بار به دیدارش آمد و نوارهای فیلم، مثل همین نوارها، به صورتشان می‌خورد. حالا این نوارهای فیلم در لابه‌لای رشته‌های تار عنکبوت پیچیده شده‌اند. و جایی که زمانی دستگاه فیلم‌برگردان بود، حالا میخ‌هایی دیده می‌شود با هزاران ورق قبض‌های زردشده؛ قبض‌های همه فیلم‌هایی که در سینماپارادیزو نمایش داده شد. سه جعبه دیگر، پر از این قبض‌ها هم روی کف آپارات‌خانه است. پنجره

آپارات‌خانه که مشرف به میدان بود، بسته و شیشه‌هایش شکسته است. سالواتوره از روزن یکی از شیشه‌های شکسته، به روستایی که حالا شهر شده، نگاهی می‌اندازد؛ به دنیایی که آن را دیگر نمی‌شناسد.^۱

۱۰۵. کافه‌ای در میدان شهر . داخلی / خارجی . روز

کافه‌ای که در میدان شهر بود، کاملاً بازسازی شده است. صندوق‌دار و متصدی بار چهره‌هایی جوان و ناآشنايند. سالواتوره در کنار پیشخوان بار، پولی به صندوق‌دار می‌پردازد.

سالواتوره لطفاً یک نوشیدنی دوبل.

چند پسر جوان پشت میزی در گوشه کافه نشسته‌اند و حرف می‌زنند. چندتای دیگرشان در حال بازی‌های کامپیوتری هستند و همراه با نوای الکترونیک، پای‌کوبی می‌کنند. مردی جوان که جزو مشتریان کافه است، پس از نجوایی با دوستش، به‌سوی سالواتوره می‌آید و از او امضا می‌خواهد.

مرد جوان: معذرت می‌خواهم، شما دکتر لیرا هستین؟^۲ [سالواتوره

سرش را به‌نشانه تأیید تکان می‌دهد. مرد جوان، قلم و کاغذی به

سالواتوره می‌دهد که برایش امضا کند] من یکی از

علاقه‌مندای شما هستم.

سالواتوره امضایی می‌کند و قلم و کاغذ را به مرد می‌دهد. سپس از پشت شیشه کافه به خیابان نگاه می‌کند و ناگهان از دیدن چیزی می‌خکوب می‌شود. به فاصله دو قدم از او، پشت شیشه، منظره‌ای تکان‌دهنده، او را به ماورای زمان می‌برد و خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود: آن‌جا، النا در

۱. برخی از جزئیات این سکانس، تفاوت‌های اندکی با فیلم دارد.

۲. سالواتوره برای فعالیت‌های سینمایی‌اش اسم مستعار انتخاب کرده است. به این موضوع در پایان سکانس ۱۱۸ هم اشاره می‌شود.

برابر اوست! اما او هنوز جوان است؛ به همان جوانی که بود! دقیقاً همان طوری که او را نخستین بار در ایستگاه راه آهن دید. با دسته ای کتاب در زیر بغل، منتظر است تا از عرض خیابان بگذرد. گذشت سال ها، هیچ تأثیری بر او نگذاشته است. نه، این یک رؤیاست! یا شاید او هم مثل آلفردو مرده است. سالواتوره نمی داند این قضیه را چگونه توضیح بدهد. ناگهان هراسان می شود و لیوان از دستش به زمین می افتد و می شکند. دختر دور می شود...

۱۰۶. خیابان . خارجی . روز

سالواتوره پنجاه و چند ساله از این که در خیابان های زادگاهش پرسه می زند و دورادور به تعقیب دختری هیجده ساله می پردازد، احساس خجالت نمی کند. کاری از او ساخته نیست. با حیرت به او خیره می شود؛ مانند کسی که تازه کشف می کند معجزه ها وجود دارند. حالا به او نزدیک تر شده است. بی هیچ تردیدی، این خودش است! دقیقاً خود اوست؛ فقط با این تفاوت که مدل مویش فرق دارد و لباس دیگری پوشیده: النا به جای دامن، شلوار نمی پوشید. دختر به سوی یک موتورسیکلت پارک شده می رود. قفل موتورسیکلت را باز می کند و کتاب هایش را روی ترک آن می بندد. سالواتوره که در چند قدمی او ایستاده، درحالی که هنوز فکر می کند، کمی نزدیک تر می رود.

سالواتوره [با احتیاط و مؤدبانه] معذرت می خوام، خانم... [دختر

برمی گردد و با حالتی بی تفاوت اما دوستانه به او نگاه می کند.

سالواتوره به چشمان آبی او می نگرد.] خیلی معذرت

می خوام. شمارو با یک نفر دیگه اشتباه گرفتم.

دختر [شانه ای تکان می دهد] خواهش می کنم.

موتور را روشن می کند و همچنان که با تکانی به راه می افتد و دور می شود،

موهایش در باد به پرواز درمی آید. سالواتوره با نگاهی او را دنبال می کند، تا این که در پیچ خیابان ناپدید می شود.

۱۰۷. خانه مادر سالواتوره. داخلی. بعد از ظهر

همان نماهای قدیمی از النا که از قطار پیاده می شود، به سویی می رود و نگاهی کنجکاو به دوربین می اندازد... سالواتوره با آپارات کوچکش فیلم های قدیمی اش را روی دیوار سفید اتاق انداخته و دوباره آن ها را تماشا می کند. بار دیگر نماهای آن روزهای خوشِ دور گذشته را هم تماشا می کند: پیک نیک، النا در ساحل، لبخند می زند، سرخوش است^۱... و باز هم سالواتوره چیزی سردر نمی آورد، یا نمی خواهد بفهمد. اما این صحنه ها می توانسته همین دیروز فیلمبرداری شده باشد. عیناً مثل همان دختری ست که در خیابان دید... و زخمی که گمان می کرد سال ها است التیام یافته، دوباره سر باز می کند. خاطره عذابى که او به خاطر ماجرای عاشقانه ای که هرگز نفهمید چرا به پایان رسید، و آن توضیحات بی پایانی که در جوانی بارها در ذهنش مرور کرده بود، بار دیگر - همچنان که آن فیلم ها در آپارات هشت میلیمتری قدیمی می چرخد - از عمق جانش سر می کشد.

ماریا از لای در، آن تصویرها را روی دیوار می بیند. سالواتوره سرش را آرام به عقب و جلو تکان می دهد؛ مثل موقعی که در بچگی گریه می کرد. وقتی فیلم تمام می شود و یک مستطیل خالی نور بر دیوار می ماند، ماریا احساس غم تلخ و عمیقی می کند؛ سرش را پایین می اندازد و بدون کلمه ای، از آن جا دور می شود. سالواتوره هنوز نشسته و به آن مستطیل خالی نگاه می کند؛ گویی صحنه هایی را تماشا کند که دوربینش هیچگاه آن ها را ضبط نکرد و فقط در خاطره اش ثبت شده است.

۱. نماهای پیک نیک و ساحل در فیلم نیست.

۱۰۸. دبیرستان / خیابان‌ها و میدانی کوچک . خارجی . روز

دبیرستان تعطیل شده و دانش‌آموزان بیرون می‌آیند. چهره‌ها شاد و جوان است. موتورسیکلت آن دختر از آینه بغل اتومبیلی دیده می‌شود. سالواتوره پشت فرمان اتومبیلی است که آلفیو به او قرض داده. پیداست که او قبلاً رد موتورسیکلت را گرفته است. با اشتیاقی که تصور می‌کرد سال‌هاست از دست داده، میل شدیدی دارد به گُنه ماجرا پی ببرد؛ اشتیاقی که به هراسش می‌اندازد و درعین حال عذابش می‌دهد. دختر می‌آید، موتورسیکلت را روشن می‌کند و به‌راه می‌افتد. سالواتوره ماشین را روشن می‌کند و با فاصله‌ای، به دنبالش می‌رود. دختر به‌سوی منطقه مسکونی جدیدی در حومه شهر پیش می‌رود.

۱۰۹. خانه مادر سالواتوره . داخلی . روز

ماریا میز ناهار را می‌چیند. سالواتوره نیز با سیگاری روشن در دست، نشسته و از پنجره به دریای غران و بوته‌هایی که در باد تکان می‌خورند، خیره شده است. بادی که صفیرکشان از درزهای پنجره‌ها می‌گذرد، سکوت را سنگین‌تر می‌کند. ماریا نگاهی به سالواتوره می‌اندازد.

ماریا به چی فکر می‌کنی توتو؟

سالواتوره نگاهی به چهره دوست‌داشتنی مادرش می‌اندازد و لبخند کمرنگی بر لبانش می‌نشیند. همیشه بین آن‌ها چیزی مانند یک قانون ناگفته وجود داشته؛ قانون سکوت و همدستی اقرارنشده. و حالا احساس می‌کند که این قانون باید شکسته شود. آرام شروع به صحبت می‌کند؛ انگار می‌خواهد آشوبی را که بر اثر احساس گناه در درونش برپا شده، مهار کند.

سالواتوره داشتم فکر می‌کردم که... ما تا حالا هیچ‌وقت با هم صحبت نکرده‌ایم ماما... از همون وقتی که بچه بودم،

تو به نظرم پیر می‌اومدی. شاید همهٔ بچه‌ها همین فکرو می‌کنن... کی می‌دونه؟ [ماریا سری تکان می‌دهد و بعد در مقابل او می‌نشیند. سالواتوره داستان پیر و پرچروک او را که رگ‌هایی برآمده دارد، در دستانش می‌گیرد و نوازش می‌کند] اما حالا می‌فهمم که تو جوان بودی، زیبا بودی، و آیندهٔ درخشانی در پیش داشتی. اما چطور... [آه می‌کشد] چطور تونستی این همه مدت تنها زندگی کنی، بدون این‌که کسی مواظبت باشه؟ می‌تونستی دوباره ازدواج کنی... چرا نکردی؟ اون موقع شاید اینو درک نمی‌کردم، اما بعد فهمیدم...

ماریا جواب نمی‌دهد، اما آرام است. آرامشی درونی، حالتی دلپذیر و باصفا به او بخشیده است. حالا او هم می‌پذیرد که قانون سکوت را بشکند.

ماریا من هیچ وقت کسی رو نداشتم؛ به کسی هم احتیاج نداشتم. همیشه وفادار باقی موندم؛ اول به پدرت، بعد به تو، به لیا. [شانه‌ای تکان می‌دهد.] خلقت من این جوریه، و کاریش هم نمی‌تونم بکنم. [لبخند می‌زند.] تو هم مثل منی. تو هم خیلی بی‌ریا و خیلی وابسته به چیزهایی هستی که دوستشون داری... اما نمی‌دونم این خصلت خوبیه یا نه. وفاداری چیز بدیه. اگه وفادار باشی، همیشه تنها می‌مونی!

سالواتوره در واقعیت عمیق این کلمات غوطه‌ور شده و هیچ نمی‌گوید. سکوت با صدای زنگ تلفن می‌شکند؛ صدایی تهدیدکننده که نمی‌تواند آن را تحمل کند. سالواتوره که می‌داند کسی از رم برای تماس با او تلفن زده، با حالتی عصبی برمی‌خیزد و دوشاخ را از پریز می‌کشد. دوباره

سکوت برقرار می شود و صفیر باد را می شود شنید. ماریا به پایین نگاه می کند و به حرف هایش ادامه می دهد.

ماریا تقصیر منه! شاید بهتر بود که اصلاً بهت تلفن نمی کردم...

سالواتوره دوباره می نشیند، به سوی او خم می شود و سیگارش را در جاسیگاری پر از خاکستر و ته سیگار، خاموش می کند.

سالواتوره [نجا می کند] نه... تقصیر تو نیست. درست به همین

دلیل می ترسیدم برگردم. حالا، پس از این همه سال، فکر می کردم که قوی شدم، فکر می کردم خیلی چیزارو فراموش کرده ام. الان فهمیدم کاملاً برعکسه و انگار اصلاً از این جا نرفته ام. و حالا به لیا که نگاه می کنم، حس می کنم انگار اونو نمی شناسم، و تورو مامان... من تورو ترک کردم، مثل یک دزد فرار کردم، فقط به خودم فکر کردم و هیچ توضیحی هم بهت ندادم...

ماریا [حرف سالواتوره را قطع می کند] و من هم هیچ وقت توضیحی نخواستم. توضیحی نداری که بدی. همیشه فکر می کردم کاری که کردی درست بوده و همین طوری هم بود. بدون این که حاشیه برم باید بگم که [لبخند می زند و می خواهد موضوع را جدی جلوه ندهد] فقط یک چیز عذابم می داد: قفل کردن در، پیش از اون که شب ها برم بخوابم...

سالواتوره ولی تو که هیچ وقت عادت به این کار نداشتی!

ماریا مثل دختر بچه ای که می خواهد به دروغ هایی که گفته اعتراف کند، لبخند می زند.

ماریا نه، نه... وقتی توی سینما کار می‌کردی، شب‌ها نمی‌تونستم تا وقتی که به خونه برنگشتی، بخوابم. بعد وقتی می‌رسیدی، وانمود می‌کردم که خوابیدم، اما گوشم به همه حرکتهای تو بود. بعد وقتی به خواب می‌رفتی، بلند می‌شدم و درو می‌بستم. بعدها وقتی تو رفتی، هردفعه این کارو می‌کردم. احساس می‌کردم که انگار کسی رو از دست داده‌ام و از من دور افتاده... [سالواتوره با شیفتگی به حرف‌های مادرش گوش می‌دهد و از شیوه حرف‌زدن شاعرانه او حیرت‌زده است.] اما تو حق داشتی بری. تو در کاری که می‌خواستی بکنی موفق شدی... [آهی می‌کشد] هروقت بهت تلفن می‌زنم، یک زن جواب می‌ده. من وانمود می‌کنم که اونارو می‌شناسم و اون‌ها نیازی ندارن که برای معرفی خودشون دچار مشکل بشن. [لبخند می‌زند.] مطمئنم که اونا منو یک پیرزن دیوونه تصور می‌کنن. اما تا حالا هرگز صدایی نشنیده‌ام که تورو واقعاً دوست داشته باشه... وگرنه می‌فهمیدم. ولی دلم می‌خواد ببینم که عاشق شدی و سروسامون گرفتی... [به چشمان سالواتوره خیره می‌شود] البته زندگی تو اون‌جاست. این‌جا چیزی بجز ارواح نیست، توتو! خب دیگه، ولش کن...

ماریا جمله آخرش را با لحنی کنایی و زیرکانه می‌گوید، به‌طوری که سالواتوره درمی‌یابد او همیشه همه‌چیز را می‌دانسته است. اما سالواتوره پاسخش را نمی‌دهد. مدتی طولانی در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کنند. قانون سکوت رضایت‌آمیز آن‌ها دوباره مانند قبل برقرار می‌شود؛ برای

همیشه. گویی حالت ماریا به سالواتوره می‌گوید که او برود؛ که با هواپیمای بعدی پرواز کند و برود...

۱۱۰. میدان کوچک و خانه . داخلی / خارجی . شب

اما سالواتوره توصیه مادرش را نپذیرفته است. او نرفته است. چیزی او را هنوز نگه می‌دارد و وادارش می‌کند که به جست‌وجویش ادامه بدهد. موتورسیکلت دختر در حیاط خانه‌ای کوچک پارک شده و سالواتوره از درون اتومبیلی که در گوشه میدان، کنار یک کافه ایستاده، آن را ورننداز می‌کند. مدتی طولانی آن‌جا بوده، اما عصبی نیست و مصمم در انتظار مانده است... چند پنجره مقابل روشن است اما هیچ‌کس از پشت پرده‌ها دیده نمی‌شود، بجز سایه‌هایی که گاه‌وبیگاه می‌گذرند. حالا چراغ یکی از پنجره‌ها خاموش و چراغ پلکان روشن می‌شود. در اصلی ساختمان باز می‌شود و دختر به اتفاق مردی بلندقد و تنومند و خوش‌لباس، که پنجاه و چند ساله به نظر می‌رسد، بیرون می‌آید. با هم حرف می‌زنند اما از آن فاصله نمی‌توان شنید چه می‌گویند. پدر و دختر به نظر می‌رسند. اتومبیل آن‌ها به راه می‌افتد و از کنار سالواتوره می‌گذرد و انعکاس نور چراغ جلوی اتومبیل به چهره مرد می‌افتد. در یک لحظه، از لکه طبیعی که روی پیشانی مرد است، او را به جا می‌آورد...

سالواتوره [با خودش] بوچا!

چشمانش برقی می‌زند. می‌ترسد که او هم صدایش را شنیده باشد. حالا شوق رفتن تا نهایت ماجرا وجودش را تسخیر می‌کند. راه بازگشتی نیست.

۱۱۱. کافه و میدان کوچک . داخلی / خارجی . شب

دستان سالواتوره، که حالا در کافه آن‌سوی میدان است، یک دفتر راهنمای تلفن را ورق می‌زند. انگشتانش روی ستون نام‌ها می‌لغزد.

سالواتوره [زیر لب] اسم خانوادگی اش لومثو وینچنزو بود.
 سکه‌ای در تلفن می‌اندازد و درحالی که به دو پنجره روشن خانه روبه‌رو نگاه می‌کند، شماره می‌گیرد؛ به جایی که شاید راز زندگی اش پنهان شده است. سالواتوره درحالی که احساس می‌کند قلبش به حلقش آمده، صدای نخستین زنگ را می‌شنود... سایه‌ای پشت یکی از پنجره‌ها ظاهر می‌شود و صدایی پاسخ می‌دهد.

صدا الو...؟

این صدای یک زن است. سالواتوره چشمانش را می‌بندد و می‌خواهد حرفی بزند، اما گریه در گلویش او را ساکت می‌کند.

صدا الو؟ الو؟

سالواتوره همچنان مکث می‌کند و نمی‌تواند کلمه‌ای بر لب بیاورد؛ گویی حنجره‌اش را از دست داده یا نمی‌داند چه بگوید. گوشی را می‌گذارد و سایه پشت پنجره هم گوشی را می‌گذارد و ناپدید می‌شود. سالواتوره سراسیمه پشت یکی از میزهای نزدیک تلفن در آن کافه تقریباً خالی می‌نشیند. در انتهای کافه، یک گروه پنج نفری تلویزیون تماشا می‌کنند.

متصدی بار چیزی میل دارید؟

و به تماشای تلویزیون مشغول می‌شود. سالواتوره سیگاری روشن می‌کند. او نامطمئن است اما یک بار دیگر باید تصمیم مهمی بگیرد: دوباره شماره را بگیرد و چهره‌ای را که پشت آن سایه است ببیند؟ یا همه چیز را فراموش کند؛ دخترک، بوچا، سایه... و برود؟

بله، بهتر است برود. برمی‌خیزد و از کافه می‌رود و از پشت شیشه کافه می‌توان دید که سر نبش ناپدید می‌شود. بسته سیگار و فندکش روی میز جامانده و سیگارش که هنوز روشن در زیر سیگاری می‌سوزد. چند لحظه می‌گذرد که صدای قدم‌هایی شنیده می‌شود و دستی فندک و سیگارها را از روی میز برمی‌دارد. این سالواتوره است که برگشته و با یک تصمیم

ناگهانی، سکه دیگری در تلفن می اندازد^۱... بار دیگر سایه در قاب پنجره نمایان می شود. و باز همان صدا...

صدا الو، کیه؟

سالواتوره سرانجام همچنان که چشمانش بسته است، پس از مکثی برای مسلط شدن بر خود، نجواکنان به سخن می آید.

سالواتوره می خوام با خانم النا صحبت کنم...

صدا خودم هستم. شما کی هستید؟

سالواتوره که سخت مضطرب است، ادامه می دهد.

سالواتوره سالواتوره.

سکوتی پرتنش برقرار می شود و سپس صدای پشت تلفن، آرام و بهت زده شنیده می شود.

صدا کدوم سالواتوره؟

سالواتوره دستش را روی پیشانی و چشم هایش می کشد و می خواهد التهاب درونش را آرام کند.

سالواتوره دی ویتا. سالواتوره دی ویتا. یادت میاد؟ [سکوتی سرد و

سنگین. سالواتوره چشمانش را می گشاید و به پنجره نگاه

می کند. سایه بی حرکت است و انگار آن را با تکه ای مقوا بریده و

به پشت پنجره آویخته اند.] النا، من این جا هستم، توی کافه

روبه روی خونه شما.

سایه آرام حرکتی می کند و دستی پرده را کنار می زند. لحظه ای

تکان دهنده است... النا در پس پنجره ظاهر می شود و آن ها پس از سی

سال، یکدیگر را از دور می بینند، درحالی که هردو گوشی های تلفن را بر

گوش دارند. اما النا تقریباً در تاریکی و در وضعیت ضدنور است و

۱. در فیلم، به فاصله یکی دو ثانیه پس از قطع کردن تماس اول، بدون اتفاق دیگری، سالواتوره دوباره شماره می گیرد.

نمی‌توان چهره‌اش را تشخیص داد. ناگهان، درحالی‌که می‌کوشد صدایش را کنترل کند، شروع به صحبت می‌کند.

صدا البته که یادم می‌آید...

چشمان سالواتوره برق می‌زند و می‌کوشد نگاهش، آن فاصله و تاریکی را درنوردد تا بتواند بهتر ببیند، اما بی‌فایده است.

سالواتوره النا، می‌خواهم ببینمت...

النا پرده را می‌اندازد و دوباره سایه می‌شود. نجواکنان حرف می‌زند.

صدا زمان درازی گذشته. چرا باید همدیگر را ببینیم؟ چه

فایده‌ای دارد؟

سالواتوره خواهش می‌کنم، مخالفت نکن.

اما صدای النا محکم و تزلزل‌ناپذیر است، هرچند به دلیل فوران احساساتش، می‌لرزد.

النا من پیر شده‌ام سالواتوره. تو هم همین‌طور. بهتره

همدیگر را نبینیم. خدا حافظ.

النا گوشه‌اش را می‌گذارد و می‌رود. چراغ اتاق هم خاموش می‌شود.

۱۱۲. مکان‌های مختلف . داخلی / خارجی . شب

باد به شدت می‌وزد و خیابان‌ها و میدان، کاملاً خلوت است. سالواتوره پشت فرمان اتومبیل، بی‌هدف در شهر می‌راند. او بار دیگر زنی را که همه زندگی‌اش را شکل داد، کشف کرده اما حالا جسارت ملاقات ندارند. آهنگ نسبتاً تندی از رادیوی اتومبیل شنیده می‌شود.

۱۱۳. خانه مادر سالواتوره . داخلی . شب

صدای زنگ تلفن با صدای تلویزیون درهم آمیخته و صفیر باد هم از بیرون به گوش می‌رسد. در آن اتاق نیم‌تاریک، ماریا گوشه‌اش را برمی‌دارد.

ماریا الو؟

کسی جواب نمی‌دهد اما او حضور کسی را در آن‌سوی سیم که گوشی را می‌گذارد، احساس می‌کند. نگران می‌شود. این وقت شب، چه کسی می‌تواند باشد؟ و توتو کجاست؟

۱۱۴. ساحل و موج‌شکن / اتومبیل . خارجی / داخلی . شب
 سالواتوره، بی‌حرکت روی موج‌شکن رو به دریای توفانی ایستاده است. چراغ ستونی که در کنارش است، در باد تکان می‌خورد. احساس می‌کند که غرش موج‌ها تسکینش می‌دهد، افکار تلخ را از ذهنش دور می‌کند، محو می‌کند و تسلاش می‌دهد اما نتوانسته رنجی را که در چشمانش است، از میان ببرد. نوری که پیش می‌آید، از پشت سرش ظاهر می‌شود. سالواتوره برمی‌گردد و نگاه می‌کند، اما نور چراغ‌های اتومبیلی که در ابتدای موج‌شکن ایستاده، دیدش را کور کرده است. امواج خروشان، چشم‌اندازی مه‌آلود ساخته و نور چراغ‌های اتومبیل را کاهش داده است. حالا نور به‌سوی او حرکت می‌کند و سالواتوره هم آرام چند قدم به جلو برمی‌دارد. حالا به نزدیک هم رسیده‌اند. اتومبیل تقریباً ایستاده است اما غیرممکن است در آن تاریکی بتوان شخصی را که پشت فرمان است، و حالا دست دراز می‌کند تا درِ دیگر اتومبیل را باز کند، تشخیص داد. صدایی آمیخته با غرش دریا، به‌زحمت شنیده می‌شود. این صدای الناس است.

النا سالواتوره!

سالواتوره پیش می‌رود، دعوت را می‌پذیرد، سوار می‌شود و در را می‌بندد. چراغ‌های جلوی اتومبیل خاموش می‌شود و اتومبیل بر زمینه دریا و ساحلی که قایق‌ها در آن تکان می‌خورند، باقی می‌ماند. درون اتومبیل، کلامی شنیده نمی‌شود. دو چهره در تاریکی به هم خیره

شده‌اند؛ گویی شب هم می‌کوشد دیدار آن‌ها را به تعویق بیندازد. پرتو بازتاب موجی بلند، حالا کمی چهره آن‌ها را روشن می‌کند. النا حق داشت: آن‌ها دیگر جوان نیستند، ولی مانند کسانی که عمری از آن‌ها گذشته، یکدیگر را ورنه می‌کنند و در پی حقیقتی می‌گردند. زوزه باد و صدای ضربه‌های امواج بلندتر می‌شود، اما آن‌ها چیزی نمی‌شنوند و به صندلی‌هایشان می‌خکوب و همچنان بی حرکت به یکدیگر خیره شده‌اند. سالواتوره با صدایی آرام، سکوت را می‌شکند.

سالواتوره از کجا می‌دونستی این جا هستم؟

النا نمی‌دونم چند سال گذشته، اما چیزهایی هست که به یادم مونده. جاهای زیادی نیست که تو می‌تونستی رفته باشی. اون جاها رو گشتم...

سالواتوره چراغ بالای آینه جلوی ماشین را روشن می‌کند و سرانجام آن‌ها می‌توانند بهتر ببینند. با کمی اضطراب به یکدیگر نگاه می‌کنند و به طور گریزناپذیری چهره‌ای را که در مقابلشان است، با خاطره‌ای که از آن چهره در جوانی دارند، مقایسه می‌کنند. سالواتوره به دقت به موهای سفید النا، چشم‌های آبی او که گوشه‌هایش چروکیده شده، و خال روی لبش که تقریباً محو شده، نگاه می‌کند.

سالواتوره تو هنوز همون شکلی هستی...

النا مزخرف نگو! من پیر شدم... [از نگاه خیره سالواتوره مضطرب شده، به پایین نگاه می‌کند و زمزمه کنان به حرف‌هایش ادامه می‌دهد] لطفاً این جوری به من نگاه نکن [چراغ بالای آینه را خاموش می‌کند اما حالا کم‌تر از قبل تاریک است و همه چیز دیده می‌شود] چرا برگشتی؟

سالواتوره آلفردو مُرد. یادت می‌ادش؟

النا البته که یادم می‌اد. تو به شدت شیفته‌اش بودی.

متأسفم.

لحظه‌ای سکوت. یافتن چیزی برای گفتن، دشوار است.

سالواتوره دختر تو دیدم. شکل خودته. خدا می‌دونه تا حالا دلِ
چندتا سالواتوره رو بُرده...

النا [با لبخند] یکی دوتا. اما سالواتوره‌های زیادی وجود
ندارن. [سالواتوره هم لبخند می‌زند، اما لبخندی بهت‌آمیز؛
گویی حرفی که النازده او را غافلگیر کرده است.] من یک پسر
هم دارم که از دخترم بزرگ‌تره. تو چی؟ تو هم بچه
داری؟

سالواتوره نه. بچه ندارم. من ازدواج نکردم. [سکوت. غباری از غم

بر چشمان الناء و سالواتوره] تو خوشبختی؟

النا با در نظر گرفتن همهٔ ملاحظات، بله. هر چند که زندگیم
شبیه رؤیاها نیست.

سالواتوره بار دیگر غافلگیر می‌شود؛ انگار که هربار تیرش به سنگ
می‌خورد.

النا شوهرمو که می‌شناسی.

سالواتوره البته، البته. بوچا... خوب می‌شناختمش [با لبخندی تلخ]
شغلش چیه؟

النا سیاست. نمایندهٔ مردم ناحیه است. توی دانشگاه پیزا
با هم آشنا شدیم.

سالواتوره چرا با اون مرد اهل توسکانی ازدواج نکردی؟

موجی بلند از فراز موج‌شکن به شیشهٔ اتومبیل برخورد می‌کند و سایهٔ
آب‌هایی که بر شیشه می‌لغزد، بر چهره‌های پردرد آنها می‌افتد. الناء
پریشان‌حالی خود را زیر لبخند آرام اما غرورآمیزش پنهان می‌کند.

النا دلم نمی‌خواست باهاش ازدواج کنم... باید با چنگ و

دندون می جنگیدم، اما بالاخره موفق شدم...
 سالواتوره نمی تواند لبخند بزند. خلأ درونش را فرا گرفته است. رعد و برق
 با صدای باد و دریا می آمیزد، اما باران نمی بارد. لبخند النا محو می شود.
 النا اون موقع... من منتظر تو بودم...

رنجشی در کلام او نیست و این را خیلی صادقانه می گوید؛ با آرامش کسی
 که رنجی عظیم را تحمل کرده و سپس راه مناسبی برای گریز از این عذاب
 یافته است. سالواتوره احساس می کند که آن رعد ها انگار به قلب او
 رسوخ کرده است.

سالواتوره اما من هرگز فراموش نکردم.

النا [زمزمه کنان] منم همین طور. هرچند تو ناپدید شدی...
 [سالواتوره، گیج و مبهوت، احساس می کند که انگار در خلأ
 غوطه ور است. این جمله النا به نظرش غریب می آید. النا دستی به
 موهایش می کشد و انگار که می خواهد بر تلاطم درونی اش چیره
 شود، لبخند می زند] اما این حرف ها چیه که داریم
 می زنیم؟ خیلی احساساتی و مسخره ایم! [سعی می کند
 موضوع را عوض کند] هنوز در رُم زندگی می کنی؟

اما سالواتوره پاسخی به این پرسش النا نمی دهد. او نمی خواهد موضوع
 را عوض کند. احساس می کند که همه چیز در درونش در حال ویران شدن
 است؛ زیرا همیشه عذر و بهانه هایی برای خودش می آورد تا به خودش
 بقبولاند که رابطه اش با النا در آن سال ها به بن بست رسیده است. در
 مقابل، حالا به نظر می رسد که همه چیز کاملاً برخلاف تصوراتش بوده
 است. در حالی که از ماجرا سردر نیاورده، فریادی نومیدانه می کشد.

سالواتوره منظورت چیه که منتظرم بودی؟ چی داری می گی؟ [در
 یک لحظه بر خودش مسلط می شود و پس از نفسی عمیق، ادامه
 می دهد.] آخرین باری که همدیگه رو ملاقات کردیم،

قرار گذاشتیم توی سینما پارادیزو همدیگه رو ببینیم.
یادت میاد؟ و تو نیومدی و بدون این که هیچ رد و
نشونی بذاری ناپدید شدی؛ هیچ ردی! حالا بهت
می گم که چند سال از اون روزها گذشته: بیش از سی
سال!

قطره های اشک بر چهره النا جاری می شود و انعکاس موج ها و صاعقه در
این قطره ها برق می زند.

النا من سر قرار اومدم! [سالواتوره با دل شکستگی خنده ای
عصبی می کند، انگار که معتقد است النا حرفی بی معنی زده، اما
وقتی النا به حرف هایش ادامه می دهد، خنده او می خشکد] ولی
دیر رسیدم... [قطره های اشک همچنان از چشمان النا
جاری ست، اما با صدایی آرام، به شرح ماجرا ادامه می دهد]
جروبحث سختی با خانواده ام داشتم. سعی کردم بازم
اونارو متقاعد کنم که مارو از هم جدا نکنن، ولی
بی فایده بود. اونا تصمیم گرفته بودن که برای همیشه از
سیسیل بریم؛ همون کاری که کردیم. دیگه نمی دونستم
چه کنم و چی بگم. گفتم باشه، و همون کاری رو کردم
که اونا می خواستن. درعوض، پدرم قول داد که بهم
اجازه بده تورو فقط یک بار، برای خدا حافظی ببینم. اما
امیدم این بود که از این ملاقات استفاده کنیم تا
تصمیمی بگیریم... فکر می کردم که می تونیم با هم
فرار کنیم. [بغضش را فرو می خورد، با پشت دست اشک هایش
را پاک می کند و ادامه می دهد] پدرم منو به سینما پارادیزو
برد، اما توی آپارات خونه نبود. فقط آلفردو بود...
صدای او روی صحنه هایی از حدود سی سال پیش، ادامه می یابد...

۱۱۵. آپارات‌خانهٔ سینما پارادیزو . داخلی . بعدازظهر (فلاش‌بک)

صدای النا فرصت نداشتیم که صبر کنم تا برگردی...
پدر النا که در پایین پلکان مارپیچ آپارات‌خانه با عصبانیت منتظر است،
به‌سوی بالا فریاد می‌کشد.

پدر النا النا، عجله کن!

النا جان باشه، بابا!...

در آپارات‌خانه، آلفردو روی چهارپایه‌ای کنار آپارات نشسته و النا،
باهیجان و درحالی که چشمانش از فرط گریه متورم شده، کنارش زانو زده
است.

صدای النا [خارج از کادر] به آلفردو گفتم که اوضاع چطوره، و گفتم
که ما همون شب داریم می‌ریم. بعد هم ازش خواستم
که همه‌چیزو بهت بگه. اون خیلی مهربون بود، به‌دقت
گوش کرد و بعد...

آلفردو درحالی که موهای النا را نوازش می‌کند، به او پاسخ می‌دهد.
آلفردو آروم باش، سخت نگیر. [آهی می‌کشد] خوب به
چیزهایی که بهت می‌گم گوش کن. اگه می‌خوای
چیزهایی رو که بهم گفتمی به توتو بگم، باشه، می‌گم. اما
اگه نظر منو می‌خوای، فراموشش کن. به‌نفع هر دو تونه
که دیگه همدیگه رو نبینید. [النا جان، آزرده از
حرف‌های آلفردو، با تعجب به او گوش می‌دهد] دختر عزیزم،
هر آتشی خاکستر می‌شه! حتی عمیق‌ترین عشق‌ها هم
دیر یا زود به آخر می‌رسن. و بعد عشق‌های دیگه‌ای
ظاهر می‌شن؛ عشق‌های بی‌شمار. توتو حالا نمی‌تونه
اینو درک کنه... اگه اینو بهش بگم باورش نمی‌شه و

حقشه که منو بکشه... اما تو می‌توننی درک کنی، باید
درک کنی... به خاطر اون، این کارو بکن!

۱۱۶. ساحل و اتومبیل . داخلی . شب

سالواتوره بی حرکت در جایش میخکوب شده و چنان رنگش پریده که
حالا پیرتر به نظر می‌رسد. گویی همه دنیا همچون آوار بر او فرو ریخته
است. اما برای النا، شرح این ماجرای دردناک، درعین حال آرام‌کننده هم
بوده است. اشک‌هایش را پاک می‌کند.

النا این اولین باره که شانس اینو پیدا کردم که اون ماجرارو
تعریف کنم. اینو هرگز به هیچ‌کس نگفتم!^۱

سالواتوره [مات و حیران] آلفردوی لعنتی! اون تورو هم جادو کرد!

النا من بهش گفتم که نصیحتتو می‌پذیرم، اما قبل از رفتن،
یادداشتی برات گذاشتم... [سالواتوره نگاهی سریع به او
می‌اندازد.] سر راه، داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم...

صدای النا روی صحنه بعدی ادامه پیدا می‌کند...

۱۱۷. آپارات‌خانه سینما پارادیزو . داخلی . بعد از ظهر (فلاش‌بک)

النا از پله‌ها پایین می‌رود، اما لحظه‌ای می‌ایستد.

صدای النا فکر می‌کردم آلفردو نمی‌تونه منو ببینه. بنابراین

یواشکی برگشتم...

دیزالو

النا روی پنجه‌هایش بی صدا به سوی میز دستگاه فیلم‌برگردان می‌رود.

۱. در فیلم: «این رازیه که حتی دلم نمی‌خواست به تو هم بگم.»

صدای النا اون بی حرکت کنار آپارات نشسته بود.

دیزالو

یکی از قبض‌های رسید را که به میخ آویخته شده، برمی دارد.

دیزالو

صدای النا یکی از اون قبض‌هارو که به دیوار بود برداشتم و برات

نوشتم که کجا می‌تونن منو پیدا کنی؛ نوشتم که

منتظرت می‌مونم.

النا ی جوان، تکه کاغذ را به شکلی که خوب دیده شود، دوباره به میخ

می‌آویزد. در حال رفتن، نگاهی به آلفردو، که به نظر می‌رسد متوجه چیزی

نشده، می‌اندازد.

۱۱۸. ساحل و اتومبیل . خارجی / داخلی . شب

النا شرح ماجرا را به آخر می‌رساند و آه عمیقی می‌کشد.

النا ولی با همه این‌ها، تو ناپدید شدی.

سماجت در چشمان سالواتوره دیده می‌شود و در حافظه‌اش به

جست‌وجوی چیزی مشغول است که نمی‌یابد. بعد ناگهان گویی در رؤیا

آنها می‌بیند... دستش، سی سال پیش، طبق عادت و به‌طور مکانیکی،

یک قبض رسید را روی بقیه، بی آن‌که نگاهی به آنها بیندازد، به میخ

می‌آویزد... و بعد گویی از وحشت واقعیت، چشمانش را می‌بندد. آخرین

جمله النا به شدت او را منقلب کرده است. سری تکان می‌دهد و آرام

شروع به صحبت می‌کند.

سالواتوره آخ که چه قدر دنبالت گشتم، النا! هرگز نمی‌تونم

بفهمی. نامه نوشتم، تلفن زدم، اما بی‌فایده بود.

هیچ‌کس جواب نداد. اما سال‌ها خیال تو در سرم بود.

واسه همین بود که رفتم... و هرگز به این‌جا برنگشتم.

[از سر اندوه، مثل بچه‌ها شروع به گریه می‌کند. النا از واکنش او یکه می‌خورد] حتی در همهٔ اون سال‌هایی که گذشت، با هر زنی که آشنا می‌شدم، فقط دنبال تو می‌گشتم. در کارم موفق شدم، این یک واقعیه، اما همیشه گم‌شده‌ای داشتم... [النا سعی می‌کند او را آرام کند. شیشه‌های اتومبیل بخار گرفته و دریا و موج‌ها و ساحل ناپدید شده‌اند. دیگر هیچ چیز نیست جز صدای توفان. لحظه‌هایی به هم خیره می‌شوند و سالواتوره نجوا می‌کند.] هرگز تصور نمی‌کردم که همهٔ اون ماجرا به وسیلهٔ مردی که جای پدرم بود، به آخر رسیده باشه. دیوونهٔ زنجیری!

النا [بالبخندی خفیف] اون دیوونه نبود. اولش پریشون بودم و فکر می‌کردم که واقعاً از اون متنفرم. اما بعد، با گذشت زمان، چیزی رو که می‌گفت... و همین‌طور معنی سکوت تورو، درک کردم.

سالواتوره، گویی که باری سنگین بر روی سینه‌اش احساس می‌کند، زمزمه می‌کند.

سالواتوره ولی من هرگز اون یادداشت تورو ندیدم! [نگاهی زیرچشمی به النا می‌اندازد و انگار می‌داند که توضیحش بی‌مورد است.] قاعدتاً باید بدون این‌که متوجهش شده باشم، با دست خودم روی اونو پوشانده باشم. این تنها توضیحی ست که می‌تونم بدم.

اما عجیب آن‌که النا تعجب نمی‌کند.

النا چه فرقی می‌کنه؟ پیدا کردن یک توضیح مشکلی رو حل نمی‌کنه. بالاخره این اتفاقیه که افتاده. اما آلفردو به تو خیانت نکرد. اون تنها کسی بود که واقعاً تورو درک

می‌کرد. سالواتوره، اگه زندگی با منو انتخاب کرده بودی، هرگز نمی‌تونستی فیلم‌هایی رو که ساختی، بسازی. و اون جوری خیلی بد می‌شد! چون فیلم‌ها ت محشرن؛ همه شونو دیده‌ام. [چشمانش برقی می‌زند و بعد با کنایه لبخندی می‌زند.] اما تو نمی‌بایست اسمتو عوض می‌کردی. باید اسم واقعی خودتو نگه می‌داشتی: سالواتوره دی‌ویتا.

قطره‌های اشک بر گونه‌های النا و سالواتوره می‌لغزد... در بیرون از اتومبیلی که گویی در فضایی خالی معلق است، موج‌ها و باد می‌غرند...^۱

۱۱۹. خانه آلفردو . داخلی . روز

دستان آنا، بیوه آلفردو، یک چهارپایه چوبی قدیمی را روی زمین، و یک قوطی حلبی گرد و زنگ‌زده را روی میز می‌گذارد.

آنا این‌ها چیزهایی بود که واسه تو گذاشت...

سالواتوره که پشت میز نشسته، نوشیدن قهوه‌ای را که آنا برایش آماده کرده، به پایان می‌رساند، دستش را روی چهارپایه می‌گذارد و ناگهان آن را به خاطر می‌آورد؛ این همان چهارپایه‌ای است که آلفردو برای او ساخته بود تا وقتی بچه بود روی آن برود که بتواند حلقه‌های فیلم را روی آپارات بگذارد.

آنا وقتی تلویزیون فیلمتو نشون می‌داد، اون خیلی خوشحال شد. می‌لید اون جا و همه ناخوشی‌هاشو فراموش می‌کرد. همه کلمه‌هارو با قلبش می‌فهمید، همه‌رو، و من هم تصویرهارو براش توضیح می‌دادم.

۱. در فیلم، در سراسر این سکانس، اثری از توفان و غرش موج‌ها و رعدوبرق نیست. تنها ورزش باد، چراغ ستون کنار اتومبیل را تکان می‌دهد و صحنه را روشن می‌کند.

وقتی هم که روزنامه‌ها درباره‌ تو مطلب می‌نوشتن،
باید دوسه بار براش می‌خوندم...

سالواتوره قوطی را واری می‌کند و نمی‌داند چه چیزی در آن است.
درش را باز می‌کند: درون قوطی یک حلقه فیلم است که در لفافی پیچیده
شده تا خوب محفوظ بماند. این اشیاء، و حرف‌های النا، قلبش را سخت
می‌فشارد، اما سالواتوره احساس سرخوردگی می‌کند؛ گویی در انتظار
یافتن چیزهای دیگری بوده است.

سالواتوره هیچ‌وقت به دیدن من فکر می‌کرد؟

آنا نه، هیچ‌وقت! یک بار مادرت بهش گفت که اگه اون
بخواد، تو به دیدنش می‌ای. ناراحت شد و گفت: «نه،
تو تو هرگز نباید به جانکالدو برگرده!» این حرفش از
سر پستی نبود. اون مرد نجیبی بود. کسی نمی‌دونه
چی تو فکرش می‌گذشت. این آخرای عمرش حرفای
عجیبی می‌زد. و درست لحظه‌ای پیش از این‌که
چشماشو ببندد، به مادرت گفت که نذاره تو از مرگش
باخبر بشی.

۱۲۰. آپارات‌خانه سینما پارادیزو . داخلی . روز

دسته‌ای از تکه کاغذهای خاک‌آلود به هوا پرتاب می‌شود و همچنان‌که این
کاغذها به زمین می‌ریزند، دسته‌ای دیگر به هوا پرتاب می‌شود.
سالواتوره در آپارات‌خانه، در میان قبض‌های رسید بی‌شمار که در
جعبه‌هایی ریخته شده، در حال جست‌وجو است. یک‌به‌یک نگاهی به
آنها می‌اندازد و بعد به هوا پرتابشان می‌کند؛ جست‌وجویی نومیدانه که
حکم به مبارزه طلیدن زمان را دارد. با عزمی راسخ ادامه می‌دهد. با
خشم، انبوه رسیده‌ها را زیرورو می‌کند، نگاهی به تاریخ روی رسیده‌ها یا

عنوان فیلم‌ها می‌اندازد و می‌کوشد قدیمی‌ترین آن‌ها را پیدا کند. دست‌هایش را به سرعت درون کاغذهای پرگرد و خاک فرومی‌برد و دسته‌ای از آن‌ها را به هوا پرتاب می‌کند، اما بی‌فایده است... در یک لحظه از حرکت باز می‌ماند و نفسی می‌کشد. چشمانش به سوی میخ‌های روی دیوار، که بقیه قبض‌ها به آن‌ها آویخته است، می‌چرخد. برمی‌خیزد که به آن‌ها نگاه کند. با سرعت و خشم، کاغذها را ورق می‌زند. یکی دو دسته از آن‌ها را به سرعت از میخ‌ها می‌کند و متوجه می‌شود که زیر این دسته کاغذهای زردشده، قبض‌های قدیمی‌تری هست که رنگشان تقریباً قهوه‌ای شده است. چشمانش روی کاغذهای خاک‌آلود متمرکز شده است. دسته‌ای دیگر از کاغذها را برمی‌دارد و یک‌به‌یک، با دقت و ظرافت آن‌ها را واری می‌کند، زیرا کاغذها آن قدر کهنه شده‌اند که در دستان او خرد می‌شوند... و در یک لحظه، نام برخی از فیلم‌های آن زمان را که روی کاغذها نوشته شده، به خاطر می‌آورد و با خود زمزمه می‌کند. به تورق کاغذها ادامه می‌دهد و ناگهان حیرت در چهره‌اش نمایان می‌شود: قبض رسیدی، پشت‌ورو، در دستان اوست: خودش است! یادداشتی که بر آن نوشته شده، هنوز قابل خواندن است و سالواتوره آن را می‌خواند.

صدای سالواتوره [روی تصویر] «سالواتوره، منو ببخش. بعداً برات توضیح می‌دم که چه اتفاقی افتاده. پیدا نکردن تو در این جا، خیلی دردناک بود. متأسفانه من و مادرم امشب به توسکانی می‌رویم. داریم به آن جا منتقل می‌شویم. اما تو تنها کسی هستی که دوستش دارم، و هرگز کس دیگری را دوست نخواهم داشت؛ قول می‌دهم. این جا نشانی دوستم را نوشته‌ام که تو می‌توانی به آن جا برایم نامه بنویسی. ترکم نکن. با عشق، النا.»

سالواتوره تکه کاغذ را در دست می فشارد و چشمانش لبریز از حسرت می شود.

۱۲۱. کافه درون میدان و خانه النا . داخلی / خارجی . روز

النا کنار پنجره ایستاده و درحالی که میدان را زیرنظر دارد، با تلفن به صدای سالواتوره گوش می دهد. از پشت پرده نازک، می تواند سالواتوره را کنار تلفن کافه آن سوی میدان ببیند.

النا کی داری می ری؟

سالواتوره چشمانش را باز می کند و سیگارش را دور می اندازد.

سالواتوره امروز بعدازظهر. النا، ممکنه در آینده بتونیم...

النا، آرام و مهرآمیز حرفش را قطع می کند.

النا نه سالواتوره... آینده ای در کار نیست. فقط گذشته

وجود داره. حتی ملاقات دیشب ما چیزی جز رؤیا

نبود؛ یک رؤیای قشنگ... [لبخند می زند] حتی موقع

جوونی هم این جوری نبودیم. [سالواتوره در کافه، از سر

ناچاری، سرش را تکان می دهد] به هر حال اتفاقیه که افتاده

و من فکر نمی کنم پایان بهتری می شد برای این ماجرا

تصور کرد.

این یک وداع است. سالواتوره برای آخرین بار، نگاهی به پنجره می اندازد.

سالواتوره باهات موافق نیستم. هرگز، النا...

۱۲۲. سینما پارادیزو . خارجی . روز

میدان به طرزی غیرعادی خالی است. هیچ کس در میدان نیست و هیچ

اتومبیل و موتورسیکلتی در وسط آن پارک نشده است. مغازه ها بسته

است و سکوتی غیرطبیعی حاکم است. خانه های دوسوی خیابان

سینما پارادیزو با تکه پارچه‌های بزرگ خاکستری‌رنگی پوشیده شده است. حالا با حرکت دوربین درمی‌یابیم انبوهی از تماشاگران مشتاق، که توسط مأموران پلیس و آتش‌نشانی در فاصله‌ای امن نگه‌داشته شده‌اند، در مقابل سینما پارادیزو منتظر ایستاده‌اند. اسپاکافیکوی پیر و سالواتوره نیز در میان جمعیت هستند. سالواتوره به سردر آن سینمای قدیمی خیره شده است...

۱۲۳. سینما پارادیزو . داخلی . روز

درون سینما کاملاً خالی است... ناگهان نوری خیره‌کننده برق می‌زند و...

۱۲۴. میدان و سینما پارادیزو . خارجی . روز

... و غرشی گوش‌خراش در هوا می‌پیچد که آمیخته با خروش حیرت‌جمعیت است. سینما پارادیزو فرومی‌ریزد، درهم می‌پیچد و برای همیشه نابود می‌شود. توده‌ای عظیم از دود سفید به هوا بلند می‌شود که باد آن را به سوی جمعیت می‌آورد...

۱۲۵. خانه النا . داخلی . روز

طنین صدای انفجار در خانه النا نیز شنیده می‌شود. او تنهاست و صدای انفجار پریشان‌ش می‌کند؛ گویی چیزی درون او منفجر شده است. از چهره او به...

۱۲۶. میدان و سینما پارادیزو . خارجی . روز

... به چهره سالواتوره که بی‌حرکت به ویران شدن جایی که فصلی از زندگی‌اش بود و اینک تبدیل به دود و غبار شده، خیره مانده است. اسپاکافیکو در هاله‌ای از دود، آرام و خاموش ایستاده و گریه می‌کند.

موش‌ها با وحشت از میان ویرانه‌ها بیرون می‌جهند و به سرعت و دیوانه‌وار به سوی میدان می‌دوند. گروهی جوان، هیجان‌زده و تفریح‌کنان، جیغ می‌کشند. دختر الناهم در میان آنهاست. سالواتوره او را می‌بیند که در حال شوخی با دوستانش است و به سوی پسرهایی که خندان و فریادزنان در میدان سرگرم تعقیب موش‌ها هستند، اشاره می‌کند. ولگردی سپیدمو و چرک‌آلود و ژنده‌پوش، راهش را در میان جمعیت باز می‌کند. نگاهی بی‌حالت دارد و آرام، جمله‌ای را تکرار می‌کند.

مرد دیوانه میدون مال منه، میدون مال منه، میدون مال منه...

سالواتوره او را به‌جا می‌آورد. او همان دیوانه دهکده‌شان است که شب‌ها میدان را تعطیل می‌کرد. پیرمرد با حالتی جنون‌آمیز، بی‌آن‌که به کسی توجه کند، می‌رود درحالی که سالواتوره تماشایش می‌کند. حالا جمعیت به سوی محوطه بزرگی که زمانی سینماپارادیزو بود، حرکت می‌کند. همه جمعیت به غرش گوش‌خراش هواپیمایی تبدیل می‌شود که از زمین برمی‌خیزد.

۱۲۷. سالن نمایش استودیویی در رم . داخلی . روز

دستان سالواتوره، قوطی زنگ‌زده‌ای را که آلفردو برایش به‌جا گذاشته، به آپاراتچی سالن نمایش استودیو می‌دهد.

سالواتوره لطفاً چسب‌هاشو کنترل کن. هروقت آماده بودی، می‌تونی نمایشو شروع کنی.

آپاراتچی باشه. راستی به‌خاطر فیلمتون تبریک می‌گم. عالی بود. سالواتوره متشکرم.

یکی از همکاران سالواتوره به‌سوی او می‌آید.

سالواتوره چه خبر؟

همکار پخش‌کننده افتتاح نمایش فیلمو جلو انداخته. کنفرانس

مطبوعاتی بعد از ظهر امروزه. بازیگرا و تهیه‌کننده هم هستند؛ تقریباً همه هستند.

یک دستیار به سوی آنها می‌آید.

دستیار اطلاعیه رسمی اهدای جایزه تازه منتشر شده اما توی همین مدت، کوهی از تلگراف به ما رسیده. خوشحال نیستی؟

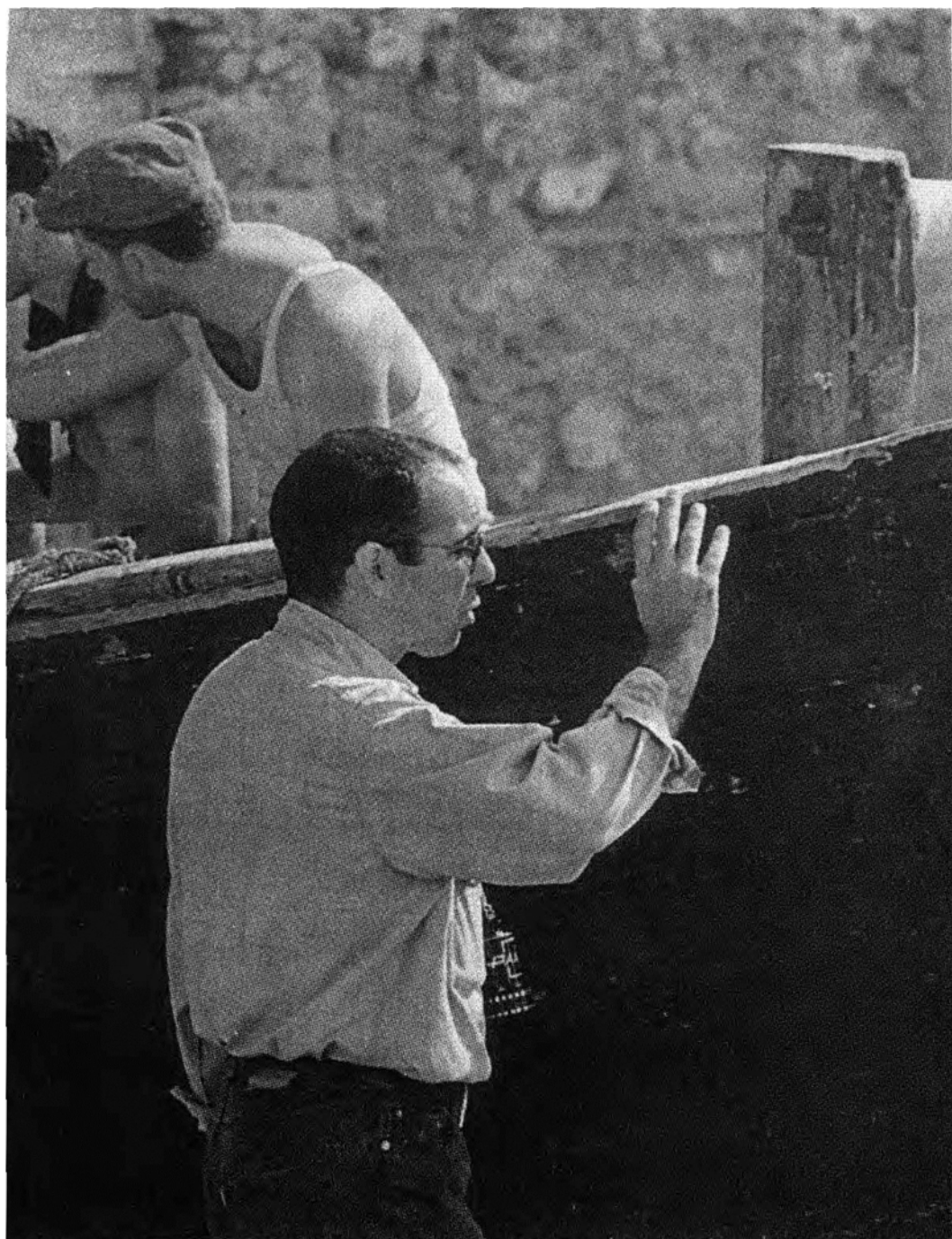
سالواتوره [گویی در افکار دیگری غوطه‌ور است] چرا. بعداً درباره‌ش صحبت می‌کنیم [و درحالی‌که دو همکارش نگاهی پراستفهام به یکدیگر می‌اندازند، او به سوی سالن نمایش می‌رود].

سالواتوره در سالن کوچک نمایش استودیو، تنهاست. چراغ‌ها خاموش می‌شود و نوری از سوراخ آپارات‌خانه می‌درخشد و پرده روشن می‌شود. ابتدا چند متر لیدر پُرخش و شماره‌های ابتدای حلقه می‌گذرد و سپس سالواتوره نخستین نماها را می‌بیند. بهت و لذتی شدید ناگهان او را فرا می‌گیرد. این‌ها همان صحنه‌های عاشقانه‌ای‌ست که آلفردو - وقتی او بچه بود - از فیلم‌ها بریده و برای او نگه‌داشته است. صحنه‌های یکی پس از دیگری، بی‌قاعده و برخی حتی وارونه، به هم چسبانده شده‌اند؛ با این حال مثل یک تدوین درجه یک به نظر می‌رسد: سکانسی سریع از صحنه‌های عاشقانه‌ای با شرکت بازیگران مشهور و ناشناس تاریخ سینما: گرتا گاربو، گری کوپر، آیدا والی، رودولف والتینو، اینگرید برگمن، کلارک گیبل، آنا مانیانی، هامفری بوگارت، مارلنه دیتریش، آمِدئو ناتساری، لوییز فریدا، ویتوریو دسیکا، ریتا هیورث، تایرون پاور، دوریس دورانت، ماسیمو جیروتی، مارتا آبا، فرد آستر و جینجر راجرز، آسیا نوریس، سیلوانا منگانو، راک هادسن، چارلی چاپلین، ارول فلین، راف والونه، مارچلو ماسترویانی، ژان گابن، ...

فصلی از سینما در چند تکه فیلم چند ثانیه‌ای، خلاصه شده است: رژه‌ای

عجیب، تأثیرگذار و حسرت‌برانگیز. سالواتوره که سخت تکان خورده، به گریه می‌افتد، اما درحالی‌که قطره‌های اشک در چشمانش می‌درخشد، لبخند می‌زند. بر روی پرده، صحنه عاشقانه دیگری دیده می‌شود که می‌تواند پایان خوشی برای یک فیلم باشد؛ و کلماتی با حروف قدیمی ظاهر می‌شود: «پایان»





جادوی نور

سینما پارادیزو درباره سینماست. عجب کشفی! خب، معلوم است که درباره سینماست. اما یعنی که از جنس سینماست. یعنی که انگار یک سینماست که از سوراخ آپارات خانه اش نور می تابد و در پرتو آن نور، آن حادثه های شیرین و دریغ انگیز و پرشور را تماشا می کنیم؛ آن نور لرزان و جادویی که کم تر کسی از سحرش در امان می ماند. یعنی که سینما دفتر خاطرات ماست و ما در آن جاودانه می شویم. یعنی که خاطراتمان در آن جاودانه می شود. و می بینیم که خاطرات نسل هایی از عاشقان سینما، چه قدر شبیه به هم است.

اسپاکافیکوی پیر، صاحب مشنگ اما دوست داشتنی «سینما پارادیزو»، در تشییع جنازه آلفردو - که گویی تشییع جنازه سینمای یک دوران هم هست - به سالواتوره می گوید: «دیگه کسی سینما نمی اومد... بحران، تلویزیون، ویدئو. حالا دیگه کار سینما فقط یک رؤیاست. شهرداری خریدش که اون جارو یک پارکینگ دیگه درست کنه. شنبه دیگه خرابش می کنن... حیف!» و سینما پارادیزو درباره سینمای پیش از تلویزیون و ویدئو و ماهواره است؛ سینمای سالن های تاریک و پرده

او با النا در کنار ساحل (سی و چند سال بعد) به کمک وزش باد به چراغ‌های آویخته به تیر چراغ‌برق نیز خودنمایی می‌کند تا همچنان بر آمیختگی این زندگی با سینما تأکید شود.

و جادوی نور و سینما، هیچ‌جا مستقیم‌تر و مؤکدتر از این صحنه نیست: مردم در میدان مقابل سینما برای تماشای فیلمی از توتو جمع شده‌اند و شب آخر نمایش فیلم است و سالن پر از تماشاگر. آلفردو با ترفندی (حرکت دادن شیشه دريچه جلوی عدسی آپارات)، بخشی از نور ساطع شده از دستگاه نمایش را به دیوار خانه مقابل سینما در آن‌سوی میدان می‌تاباند تا مشتاقانِ ایستاده در میدان، بتوانند فیلم را تماشا کنند. هنگام حرکت نور بر روی دیوار آپارات‌خانه، تا وقتی که تصویر روی دیوار خانه مقابل پیدا شود، موسیقی جادویی موری‌گونه مترنم است و آلفردو هم با این کلمات، کار به سرانجام رساندن ترفندش را آغاز می‌کند: «اجی مجی لاتر جی...» خب، دارد جادو می‌کند دیگر!

مترجم

تورناتوره به روایت خودش

من یک سینماگر خودآموخته هستم. شکل‌گیری علاقه به سینما در من، از تماشای نامحدود فیلم در سینما شروع شد؛ آن هم فیلم‌هایی که با منطق سینمایی که می‌رفتم کنار هم چیده شده بودند. منطق سالن‌های امروز - که تابع یک جدول برنامه‌ریزی شده است - فرق داشت. سینمایی که می‌رفتم رویه خاصی نداشت: امروز فیلمی از ماسیست نشان می‌داد، فردا فیلمی از برگمان، پس فردا از ریتا پاوونه و بعد از بونوئل و فرانکو و چیچو و فلینی و سینمای آمریکا... بعد ناگهان فیلمی از گلوبو رو شا روی پرده می‌رفت که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. خلاصه ملغمه‌ای بود که به هم ریخته‌تر از این نمی‌شد. به موازات آن، از نه یا ده سالگی، عکاسی را شروع کردم که برای من در حکم نخستین نزدیک شدن به آفرینش تصویری بود. در نهایت، قسمتی از قضیه که حقیقتاً خودآموختگی‌ست، مطالعه نامحدود هر کتابی بود که به سینما مربوط می‌شد و آن‌ها را بدون نظم معینی تهیه می‌کردم. یکی از نخستین متونی

که خواندم، ماهیت سینما اثر بلا بالاژ بود: کتابی که از آن هیچ نفهمیدم (چون ده ساله بودم)، جز یک جمله در مقدمه کتاب که هنوز به یاد دارم: «تفاوت بزرگ بین ساختن یک فیلم و تحقق یک اثر هنری با طبیعتی دیگر، در این است که در اثر هنری کلاسیک، هنرمند تنهاست، یک فرد است، می‌تواند هر کاری بکند، آزادی مطلق دارد. درحالی که اثر هنری سینمایی، به هر حال محصول پرداخت کار افراد بسیاری است.» بعد جزوه‌های «مرکز تجربه‌های سینمایی» رم، زندگینامه فیلمسازان و نخستین فیلمنامه‌ها را هم تهیه کردم. درحالی غرق در آن کتاب‌ها می‌شدم که در اطراف من واقعیتی کاملاً بیگانه با سینما جاری بود.

خاطره اولین روزی را که وارد سالن سینما شدم به یاد می‌آورم: پرده غول‌آسایی بود که با تصویر سیاه و سفیدی روشن می‌شد. دو مرد با قلاب‌های آهنین روی برف دوئل می‌کردند و در پس‌زمینه، شخصی که درخت کریسمسی را حمل می‌کرد، درحال دویدن بود: این صحنه‌ای از فیلم نگاهی از پل ساخته سیدنی لومت با شرکت راف والونه است. چندی بعد پدرم مرا به دیدن اسپار تاکوس و بعد یوزپلنگ برد. فیلمی که برای اولین بار به تنهایی دیدم، اختاپوس‌ها است که همیشه اسم سازنده‌اش یادم می‌رود. بعد نخستین فیلم‌هایی نیز بودند که به من فهماندند که سینما می‌تواند و رای نمایش هم برود. در شهرمان باگیا سینمایی قدیمی با صندلی‌های آهنی بود که به خاطر سیستم بسیار قدیمی سیم‌کشی برقش وقتی رویشان می‌نشستیم، برق آدم را می‌گرفت. کم‌تر کسی به این سینما می‌رفت، اما در همین جا بیش‌تر فیلم‌های لورل و هاردی و فیلم‌های برگمان را دیدم که یکی از اولین آن‌ها توت‌فرنگی‌های وحشی بود که تحت سخت تأثیر آن قرار گرفتم و دلیلش را نمی‌فهمیدم و بعد آن‌را بارها پشت سرهم نگاه کردم. این اتفاق زیاد برایم افتاده است. در ده‌یازده سالگی فیلم‌های دشواری می‌بینی که نمی‌فهمی، ولی جذب می‌کنند و

به گونه‌ای آشکارا غیرقابل شرح، درگیر آن‌ها می‌شوی. وقتی مرگ درونیز را هم دیدم - با این‌که دوازده سال داشتم - نفهمیدمش و خیلی هم اذیتم کرد. اگر فیلمی بود که خوشم می‌آمد ولی نمی‌فهمیدم، سعی می‌کردم بیش‌تر درباره‌ی سازنده‌اش بدانم. مطالعه می‌کردم، درباره‌اش فکر می‌کردم و دوباره به دیدنش می‌رفتم. تا این‌که یک‌بار به مناسبت یک جشنواره «همبستگی» از طرف فدراسیون کمونیست پالمو، یک آپارات شانزده میلیمتری به باگیا آمد که آپارات غول‌آسایی ساخت شوروی بود. با این دستگاه، مستندی انتخاباتی درباره‌ی جنگ ویتنام در میدان به‌نمایش درآمد که می‌شد چهره‌ی کاملاً معوج‌شده‌ی لیندن جانسن [رئیس‌جمهور اسبق آمریکا] را در آن دید. در قفسه‌های این فدراسیون، نسخه‌ای شانزده میلیمتری از اکتبر را هم پیدا کردم، راه‌اندازی آپارات را یاد گرفتم و فکر می‌کنم به‌تنهایی هفت یا هشت مرتبه اکتبر ایزنشتین را دیدم.

باری، نزدیک شدنم به سینما، بیش‌تر نتیجه‌ی میل به دانستن بود. امروز هم وقتی فیلم می‌سازم، معمولاً سعی می‌کنم داستانی پیدا کنم که متقاعدکننده باشد و قدرت این را که خود را کاملاً رها کنم، به من بدهد. من به‌آسانی رها نمی‌شوم و به‌آسانی حتی به داستان‌هایی که باید بسازم اعتماد پیدا نمی‌کنم. برای این‌که داستانی کاملاً متقاعد کند، باید خیلی به آن اعتقاد داشته باشم.

پدرم از فعالان سندیکا‌های کارگری بود و مادرم خانه‌دار. فقیر نبودیم؛ زندگی آبرومندی داشتیم، اما امکان ولخرجی نداشتیم. به‌همین دلیل، همیشه عادت داشتم صرفه‌جویی کنم. کار کردن را خیلی زود - در هفت‌سالگی - شروع کردم. تابستان‌ها شاگرد نجار بودم و دوسه‌سال هم که پدرم با یکی از برادرانش مرغداری داشت، من و پسرعمویم، تخم‌مرغ می‌فروختیم و اندکی پول درمی‌آوردیم. پس از دوره‌ی ابتدایی، چهل‌هزار لیر پول جمع کرده بودم که می‌خواستم با آن یک دوربین

عکاسی بخرم. و قتم را با مطالعه کاتالوگ‌ها و مشورت می‌گذراندم تا تصمیم قطعی را بگیرم. بعد، عکاسی به من گفت: «اگر سی هزار لیر بیش‌تر داشتی، می‌توانستی یک دوربین حرفه‌ای رالی‌کورد بخری.» در این مورد با پدرم صحبت کردم و او بقیه پول را برایم جور کرد. قیمتش ۷۸ هزار لیر بود. بعد تراژدی واقعی شروع شد، چون خرج پشت خرج می‌آمد. قیمت نگاتیو ۲۵۰ لیر بود. برای این‌که راهی برای تأمین مالی این علاقه‌ام پیدا کنم، فوراً ظهور فیلم را آموختم و در یک استودیوی عکاسی مشغول به کار شدم. از مراسم غسل تعمید و عروسی، عکس و بعدها فیلم می‌گرفتم. دقیقاً به همین شیوه، بعدها برای تأمین مالی مستندهایم، به عنوان آپارات‌چی کار می‌کردم. این کار را از سنین پایین شروع کردم و در کارم ماهر شدم.

تصاویر را می‌قایدم. از وقتی دوربین خریدم، تا هجده نوزده سالگی، فکر می‌کنم هفت روز هفته دوربین را روی دوشم می‌انداختم. از ویژگی‌های اولین عکس‌هایم این است که شخصیت‌ها پشت به دوربین هستند، چون خجالت می‌کشیدم خودم را نشان دهم. بعد با گذشت زمان، یاد گرفتم که بدون این‌که دیده شوم، عکس بگیرم. بعدها همین کار را با دوربین هشت میلیمتری و بعد سوپر هشت انجام دادم. یک دوربین هشت میلیمتری امانت گرفته بودم و شروع کردم به جمع‌آوری مواد. برای مثال، از افراد مسنی فیلم گرفتم که برای گرفتن حقوق بازنشستگی، در اداره پست صف کشیده بودند. ده ماه بعد، از یک اعتصاب کارگران ساختمان فیلمبرداری کردم و همین‌طور از گردهمایی دانش‌آموزان در حیاط یک دبیرستان. گاهی به‌نظر می‌رسید که آن مواد، می‌توانند نماهایی از یک فیلم باشند. برای مثال برخی از چهره‌هایی که در صف اداره پست دیده می‌شدند، انگار به دیواری تکیه داده بودند و گردهمایی دانش‌آموزان را نظاره می‌کردند! بعد برخی از این دانش‌آموزان را در

تصویر دیگری می‌جستم و می‌دیدم که خطوط پیونددهنده‌ای وجود دارد. بعد با خود فکر می‌کردم: کافی ست کمی بیش‌تر مواد داشته باشم تا بتوانم این‌ها را به هم بچسبانم.

به این ترتیب، ساخت اولین مستندها را شروع کردم. از این مستندها خیلی زیاد دارم ولی هیچ‌وقت به کسی نشان نداده‌ام. فقط خانواده‌ام در خانه می‌دیدند. همه چیز بداهه‌سازی بود و بستگی به این داشت که ته جیبم چه قدر پول داشتم و با آن چه قدر فیلم می‌توانستم بخرم. فیلم‌ها را می‌خریدم و بعد با خود می‌گفتم: «امروز چه کار کنم؟». یک تشییع جنازه هست، از آن فیلم بگیرم. نه، یک مراسم مذهبی هم هست، یا پلیس که در حال بازرسی فردی در ایستگاه بازرسی است. با گذشت زمان عقاید روشن‌تری پیدا کردم که سادگی کم‌تری داشتند. این مرهون فیلم‌هایی بود که می‌دیدم یا کتاب‌هایی که مدام می‌خواندم. اولین فیلمی که تدوینش کردم، صحنه‌های مرگ در باگ‌ریا نام داشت که اوت ۱۹۷۲ در شهرم گرفتم. اما تنها مستندی از من که این‌جا و آن‌جا نشان داده شده، گاری کوچک است که در آن فکری سینمایی هست و موضوع آن شرح تصویری نحوه ساختن یک گاری کوچک سیسیلی است، اما این تصاویر برگرفته از دنیایی است که در آن دیگر گاری نمی‌ساختند. چه باید می‌کردم؟ خیلی ساده بود. هنوز صنعت‌کاران پیری بودند که قسمت‌هایی از گاری‌های موجود را تعمیر می‌کردند. فکر کردم کارشان را مرحله به مرحله فیلمبرداری کنم و به این ترتیب ساخت یک گاری را نشان دهم. همان‌طور که تعمیر می‌کردند، برایم تعریف می‌کردند که در زمان قدیم چگونه کار می‌شد و ابزاری که به کار می‌بردند، همان ابزار صد سال پیش بود. پنج سال طول کشید تا کار را تمام کردم؛ از ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹. این دوره رونق پژوهش‌های انسان‌شناسی فرهنگی بود. گروه‌های دانشگاهی اعزام می‌شدند تا در زمینه‌های مختلف تحقیقاتی بکنند و اغلب درباره شخصی

به نام «پیوچینو تورناتوره» می شنیدند که کارهایشان را قبلاً انجام داده بود. نام من به گوش یک شخصیت مهم در زمینه انسان شناسی فرهنگی در پالرمو به نام آنتونینو بوتیتا که اهل باگریا بود رسید و روزی مرا خواست و گفت از فیلم هایی که گرفته ام بسیار خوشش آمده؛ چون محققان دانشگاهی فقط عکس می گرفتند. بعد پرسید: «چه قدر طول می کشد تا این کار را تمام کنی؟» گفتم: «مدتی. قسمت آهنگری و دباغی باقی مانده. ضمناً پول هم ندارم.» گفت: «اگر پول فیلم های مورد نیازت را بدهم، می توانی در عرض شش ماه کار را تمام کنی؟ اگر موفق شوی، آن را در دومین کنگره بین المللی مطالعات انسان شناسی نمایش خواهیم داد که امسال به فرهنگ کارهای دستی اختصاص دارد و ریاست آن را لئوناردو شاشا به عهده دارد.»

او نخستین سفارش دهنده من بود و گویا از او ۳۵۰ هزار لیره بابت خرید فیلم خام گرفتم. وقتی فیلم در کنگره به نمایش درآمد، نظرهای متضادی را برانگیخت. برخی می گفتند که موسیقی لازم نبود و جای صداهای واقعی خالی بود، ولی من صدای صحنه نداشتم. بعد تلویزیون دولتی ایتالیا فیلم را خرید. بقیه مستندهایم را - که بیست تایی می شوند - هرگز نشان نداده ام. دوسه تا از این مستندها درباره جشن های قدیسان محافظ شهر (سن جوزپه) و جشن شهرداری بود. فیلم عجیب تری هم هست با عنوان زبانه های آتش که منظور همان آتش سن جوزپه است. دو مستند هم درباره مشکلات باگریا و حزب کمونیست ایتالیا ساختم. پس از دیپلم، برای تحصیل دانشگاهی در رشته ادبیات مدرن ثبت نام کردم ولی هیچ وقت دانشگاه نرفتم و امتحان ندادم. کاملاً خودم را وقف فیلم های مستند کردم.

به موازات تحصیل، از یازده سالگی در کنار یکی از دوست های پدرم به اسم میمو پینتا کودا - آپارات چی سینما کاپیتول در شهر باگریا - کار

می‌کردم و بعد این کار را جسته‌گریخته تا بیست و یکی دوسالگی ادامه دادم. روز اول کار، به‌تنهایی فیلم یک دلار شرافت را نمایش دادم که نسخه‌ای بسیار قدیمی و خراب بود. برای این کار ۱۳۰۰ لیر دستمزد دادند. این کار مرا مجبور می‌کرد که فیلم‌ها را بارها بینم و این اجبار، به من اجازه می‌داد که هر بار چیزهایی را کشف کنم که در آغاز از چشم دور مانده بود. مثلاً عصر جدید را ۳۱ بار دیدم؛ این نسخه جدیدی بود که پخش‌کننده‌اش در سال‌های آغاز دهه ۱۹۷۰ دوباره پخش کرده بود. پس از ده بار که فیلمی را بینم، کم‌کم تمامی پیوندها و حقه‌های آن را می‌فهمی، اما این حقه‌ها نبودند که جذب می‌کرد؛ چیزی که جذب می‌کرد این بود که هر بار - با این که می‌دانستم پایان ماجرا چیست - همان احساسات را تجربه می‌کردم. این چیزی بود که بیش‌تر دوست داشتم.

فیلمسازانی بودند که به من فهماندند در دریای بی‌کران سینما، فیلم‌هایی هستند که طعمی مخصوص دارند: فلینی، برگمان، رزی، روسلینی، و کوروساوا. اما درمورد سینمای عوام‌پسند، سازندگانشان به حساب نمی‌آمدند. می‌گفتند «فیلم‌های ماسیست، فیلم‌های آلبرتو سوردی...» درحالی که آثار دیگر، فیلم‌هایی «از» فلینی، برگمان، بونوئل و هیچکاک بودند. سینمای عوام‌پسند به بازیگر نقش اول یا حتی خود شخصیت تعلق داشت.

گاری کوچک را شبکه سوم تلویزیون دولتی ایتالیا خرید و از آن زمان، گاهی از من می‌خواستند بیایم و جای یکی از کارگردان‌ها را پر کنم. قراردادی شش ماهه بستم و کارم را در آنجا با کمی بلوف‌زدن شروع کردم. مثل موقعی که کارگردانی یک اخبار تلویزیونی را پذیرفتم، درحالی که پیش از آن چنین تجربه‌ای نداشتم. کارگردانی رادیویی هم کردم و چندین برنامه تلویزیونی هم ساختم. شش ماه از هشت صبح تا نیمه شب در رادیو و تلویزیون زندگی می‌کردم. هر کاری پیش می‌آمد،

انجام می‌دادم چون دوست داشتم. سال‌های ۸۰-۱۹۷۹ بود. بعد این همکاری ناپیوسته‌تر شد، ولی طی دو سال، برنامه‌های زیادی برای شبکه سوم تلویزیون ساختم؛ از جمله اقلیت‌های قومی در سیسیل که در ۱۹۸۲ جایزه‌ای از جشنواره سالرنو گرفت. در همین زمان از سوی یکی از دوستان پدرم - که از بنیان‌گذاران شرک تعاونی CLCT تهیه‌کننده فیلم سنگ در دهان بود - از من خواست که این شرکت را احیا کنم. امور کار را به دست گرفتم و عده‌ای «سوپرهشت‌ساز» اهل پالرمو وارد تعاونی شدند که با شال‌گردنی به سبک نانی مورتی، کارگردانی می‌کردند و مستندهای دیوانه‌وار می‌ساختند.

دوره تب فیلم من یک مستقل هستم بود [نخستین فیلم نانی مورتی که به طریقه هشت میلیمتری ساخته شد و به نسخه ۳۵ میلیمتری تبدیل شد و به نمایش درآمد - م]. آنان آنتونیونی‌ها و گذارهای سینمای سوپرهشت بودند که فیلم‌های ساخت پالرمویشان را به عنوان فیلم‌هایی که در لندن یا پاریس فیلمبرداری شده بود جا می‌زدند... چیزهای عجیبی را امروز با احساس محبتی به یاد می‌آورم که در آن زمان کم بود. نه از سفارش خبری بود و نه از پول و نه هیچ چیز دیگر. پنج شش نفر باقی ماندیم. روزی جوزپه فرارا آمد و گفت که می‌خواهد ادامه سنگ در دهان را بسازد و از ما خواست کمکش کنیم. این دنباله بعدها به صد روز در پالرمو تبدیل شد؛ فیلمی درباره ژنرال دالاکیه‌زا که تعاونی ما، تهیه آن را در پالرمو به عهده گرفت و من - به عنوان مدیر شرکت - این فرصت را پیدا کردم که به عنوان مجری طرح، تجربه‌ای کسب کنم. تراز این تجربه، کاملاً مثبت نبود چون فیلم مورد استقبال قرار نگرفت و من احساس کردم که خیلی ضربه خورده‌ام، زیرا زحمت زیادی برای آن فیلم کشیده بودم. این طرف و آن طرف رفته بودم، پول تهیه کرده بودم و در مقابل کسانی که کار کرده بودند، نوعی احساس گناه داشتم. اما در همان شرایط بود که

شهامت پیدا کردم پیوندم با باگرایا و پالرمو را قطع کنم و به رم بروم. طی سال‌های فعالیت‌م در تلویزیون دولتی، با جیوما راتزو - خبرنگار اخبار شبکه دوم - آشنا شدم که به خاطر تحقیقاتش درباره مافیا، به شهرت رسیده بود. او کتابی در دست نگارش داشت درباره کوتولو؛ و صعود این جنایتکار را در درون مافیا شرح می‌داد. تا آن‌زمان همه فیلم‌های مافیایی بیشتر درباره جنگ پلیس با مافیا بودند. مافیا همواره در پس‌زمینه بود و حتی نمی‌شد فهمید چگونه است، چون همیشه آن پشت پنهان بود. کتاب را نزد لومباردو بردم و گفتم که می‌خواهم از روی آن فیلم بسازم. ولی او درمورد استقبال مردم از چنین موضوعی به هیچ وجه خوش‌بین نبود. با لومباردو رابطه عمیقی برقرار کرده بودم که تا امروز از خاطرم نرفته است. از آن‌جا با این نیت بیرون آمدم که به او ثابت کنم که مردم می‌توانستند به این موضوع علاقه‌مند شوند. با بن‌گازارا - که در آن‌زمان در ایتالیا بسیار موفق بود - تماس گرفتم و او آمادگی خود را برای تهیه فیلم من اعلام کرد. بعد یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دادیم و خلاصه طی چند روز مقاله‌های بسیاری درباره «تورناتوره، فیلمساز جوان و تازه‌کار» چاپ شد. در آن‌زمان «فیلم اول‌ساز» هنوز جاذبه‌ای نداشت و در سال‌های ۸۴-۱۹۸۳ گفتن این کلمه جلوی یک تهیه‌کننده به معنی «حفظ فاصله مطمئنه» بود، چون جز تلف کردن وقت و پول ثمری نداشت؛ به خصوص سال ۱۹۸۵ - زمان ساخت کامورایی - سال‌های بحران مطلق بود. پس از این‌که مقاله و عکس تهیه کردم و این طرف و آن طرف فرستادم، به هرکس درباره تهیه‌کننده فیلم سؤال می‌کرد، جسورانه به دروغ می‌گفتم: «شرکت تعاونی خودم!» در این‌زمان لومباردو که شاید از این جسارت‌م در باوراندن یک دروغ خوشش آمده بود، قبول کرد که روی فیلمنامه سرمایه‌گذاری کند. کامورایی از این نقطه حرکت کرد و وقتی روی پرده رفت، با استقبال روبه‌رو شد. حتی در میان منتقدان هم

این تنها فیلم من است که با نظرهای مثبت روبه‌رو شد. از تجربه فعالیت‌های سیاسی و سندیکایی پدرم، به‌خصوص یک چیز را با خود حمل می‌کنم که گرچه به‌گونه‌ای بلاواسطه مشهود نیست، ولی در فیلم‌هایم جاری‌ست. شخصیت‌های منفرد در پس‌زمینه‌ای عمل می‌کنند که بیش‌تر اعمال و حرکت‌هایشان مبتنی بر روابط علت و معلولی است. همیشه به‌گونه‌ای رابطه‌ای پنهان با قدرت وجود دارد که بهتر است بگویم یک برخورد است. در سینما پارادیزو هم در رابطه بین توتو و آلفردو، قدرت از آن آلفردو است و توتو باید قطعه‌ای از آن را بکند و از آن خود کند و برای این کار راه‌های زیادی را ابداع می‌کند.

فیلم اولم کامورایی در محافل سینمایی مورد توجه قرار گرفت و تهیه‌کننده‌اش - لومباردو - قراردادی با من بست تا طی پنج سال سه فیلم برایش بسازم. طرح‌های زیادی نوشتم. اما حتی یکی از آن‌ها را هم نتوانستم بسازم. او می‌گفت: «نه، این خوب نیست، آن یکی پولساز نیست، آن یکی غمناک است...». تا این‌که روزی با من تماس گرفت و گفت: «هرکسی در ابتدای کارش، چیزی دارد که می‌خواهد به هر قیمت ممکن بسازد. تو چنین طرحی داری؟» جواب دادم که دارم، ولی می‌خواهم آن‌را بعدها بسازم، یعنی زمانی که تجربه بیش‌تری کسب کرده باشم تا شاید خودم به‌تنهایی تهیه‌اش کنم. و داستان سینما پارادیزو را برایش تعریف کردم. وقتی شرح داستان به‌پایان رسید، گفت: «خیلی زیباست. من هستم.» در ۴۵ روز فیلمنامه را نوشتم و برایش بردم، آن‌را خواند ولی خوشش نیامد. قرارداد را پاره کردم و از آن‌جا رفتم. پنجاه نسخه از آن را چاپ کردم و همه‌جا فرستادم، چون کسی را جز لومباردو نمی‌شناختم. روزی پیتر و نوتوریانی - مجری طرح فیلم‌های رزی، فیلینی، ویسکونتی و... - با من تماس گرفت. گفت: «فیلمنامه سینمای نو ایتالیا (اسم اولیه سینما پارادیزو) را خواندم. بسیار زیباست. من تو را

نمی‌شناسم و فیلم اولت را هم ندیده‌ام. می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟». خیلی از من تعریف کرد و آخرش پرسید: «اجازه دارم فیلمنامه را بدهم کریستالدی بخواند؟» جواب مثبت دادم. پس از چند روز کریستالدی تماس گرفت و یک قرار ملاقات گذاشتیم و به توافق رسیدیم. فردایش آنجلو ریتزولی تماس گرفت و گفت که او هم می‌خواهد این فیلم را بسازد. گفتم با کریستالدی قرار گذاشته‌ام و او گفت: «پس باید قول بدهید که فیلم بعدیتان را با من بسازید. ولی از حالا موضوعش را بگویید.» و من موضوع همه حالشان خوب است را گفتم. به این ترتیب وقتی سینما پارادیزو را کلید زدم، موضوع فیلم بعدی را آماده داشتم.

خیلی از منتقدان بر این باورند که علت موفقیت سینما پارادیزو این است که تهیه‌کننده کوتاهش کرده است. من به دو دلیل از این موضوع بسیار رنجیدم. در آغاز وقتی فروش فیلم پایین بود، می‌گفتند که بیچاره کریستالدی دیگر بروبیای سابقش را از دست داده و گول مرا خورده است. بعد وقتی فیلم به موفقیت رسید، همه چیز را مدیون کریستالدی دانستند! اما کریستالدی هرگز چیزی را قیچی نکرد. من به قدری این را گفته‌ام که خسته شده‌ام، ولی کسی چاپ نمی‌کند. ترجیح می‌دهند بنویسند که «فیلم مورد توجه قرار نگرفت. کریستالدی کوتاهش کرد و فیلم مورد استقبال قرار گرفت.» فیلم که روی پرده رفت، فاجعه‌آمیز بود و نمی‌توانستیم دلش را بفهمیم، چون در نمایش‌های خصوصی که برای مردم ترتیب داده بودیم، با ابراز احساسات شدیدی روبه‌رو شده بودیم. حدود یک ماه، جلسات مکرری ترتیب دادیم که با کریستالدی - به شوخی - «نشست‌های روان‌کاوانه» می‌نامیدیم و در این جلسات از خود می‌پرسیدیم کجای کار می‌لنگد. کریستالدی موضوع‌هایی را عنوان می‌کرد؛ مثلاً: «عنوانش ایراد دارد؟» و ما نظرم‌ان را درباره نام فیلم می‌گفتیم و ساعت‌ها بحث می‌کردیم. روز بعد: «پوسترش ایراد دارد؟»،

«آنونسش ایراد دارد؟»، «زمان نمایش ایراد دارد؟» یا این که همان طور که بسیاری گفته اند، مشکل اصلی زمان طولانی فیلم است؟

من مخالف این قضیه بودم، چون فیلم به گوشه‌ای پرتاب شده بود و این قضیه در مورد خیلی از فیلم‌های ایتالیایی - در آن زمان حتی بیش تر از امروز - اتفاق می افتاد. فقط حدود بیست میلیون لیر بابت تبلیغات خرج شده و فیلم حتی درست معرفی نشده بود. در مورد من شرم آورترین چیزها گفته می شد؛ این که کریستالدی یال و کوپالش ریخته و من فریبش داده‌ام؛ این که تهیه کننده‌ای را خراب کرده‌ام و فیلم، افتضاحی مطلق بود. حتی ریتزولی هم کمی سرد شده بود. روزی، کلافه از شنیدن این که فیلم با حذف نیم ساعت می توانست میلاردها لیر بفروشد، گفتم: «خیلی خُب، اگر برایتان مهم است که فیلم نیم ساعت کوتاه شود، فردا کوتاهش می کنم؛ ببینیم چه می شود.»

۲۴ دقیقه از فیلم را قیچی کردم و حاصل کار را به کریستالدی نشان دادم. حالا فیلم ۱۲۶ دقیقه بود. کریستالدی گفت: «حالا که کوتاهش کردی، می توانی دو دقیقه دیگر هم دریاوری؟» و دو دقیقه دیگر هم کوتاهش کردم. فیلم دوباره روی پرده رفت و باز هم ناموفق بود. باز روزنامه‌ها تیرهای خفت باری درباره من چاپ کردند. خلاصه پس از این که برای بار دوم فیلم کوتاه شده روی پرده رفت، کاشف به عمل آمد که مشکل، همه آن چیزهایی که عنوان می شد، نبود. کریستالدی نسخه‌ای از فیلم را با لاشه فیلمنامه به پیوست یادداشتی برایم فرستاد که هنوز آن را دارم. در آن یادداشت نوشته بود: «با همه این ها، خاطره زیبایی ست». من هرچه را به سینما پارادیزو مربوط می شد، در جعبه‌ای گذاشتم و تصمیم گرفتم فیلم را فراموش کنم. پس از مدتی، از جشنواره برلین تماش گرفتند و فیلم را برای بخش خارج از مسابقه خواستند. پذیرفتم که برویم، اما موريس دهادلن - مدیر جشنواره - صحبتی جنجال انگیز کرد که ما را بر

آن داشت فیلم را پس بگیریم. گفته بود که «فیلم‌های ایتالیایی دیده و انتخاب شده (مینيون عزیمت کرده، مری برای همیشه، بچه‌های خیابان و غیره) یکی از دیگری بدتر است.» اما دها دِلن تهدیدمان کرد، چون دیگر فیلم را در برنامه گنجانده بود. این بگومگوها کنجکاوی ژیل ژاکوب - مدیر جشنواره کن - را برانگیخت. با تهیه‌کننده فرانسوی فیلم تماس گرفت و فیلم را برای جشنواره کن خواست. در این مرحله، جنجال کوچک دیگری به پا شد: در بخش مسابقه، فیلم شکوه ساخته اتوره اسکولا حضور داشت که برخی معتقدند من فکر فیلم را از آن دزدیده‌ام و به اعتقاد برخی دیگر او فکر فیلم را از من. خوشبختانه ما دو آدم باهوش هستیم و اعتنایی به این چیزها نکردیم...

وقتی به کن رفتیم، وحشت زده بودم (در همان زمان در حال نوشتن همه حالشان خوب است بودم که افسردگی حاکم بر آن دوره را بازمی‌تاباند و به هر حال فیلمی درباره یک شکست است). قرار بود سینما پارادیزو صبح برای مطبوعات‌ها به نمایش درآید و عصر برای عموم؛ من برای غروب، بلیت برگشت را آماده کرده بودم. خودم را برای نمایش مطبوعات در بین جمعیت جا زدم و فکر کردم به هر حال کسی مرا نمی‌شناسد. با خود گفتم: «اگر برخورد بدی کردند، از سالن جیم می‌شوم.» پس از پنج دقیقه، صدای اولین کف‌زدن‌ها در سالن پیچید، و در پایان نمایش، فیلم را به آمریکا و ژاپن و بعد آلمان و انگلیس فروختیم...

ضمناً دلیل دیگری هم برای کوتاه کردن فیلم داشتم: می‌دانستم که کریستالدی، در زمانی دو میلیارد و نیم لیر سرمایه‌گذاری کرده بود که هیچ‌کس دیگر در ایتالیا فیلم تولید نمی‌کرد. دوره‌ای بود که با پیش‌خرید «شبکه ایتالیا» و شبکه‌های دولتی تلویزیون فیلم می‌ساختند: مقداری از این پول را تهیه‌کننده برای خودش کنار می‌گذاشت و با بقیه پول، فیلم را می‌ساختند! من تمام سهم خودم را - هرچه هم کم بود - گذاشتم و آن را

می‌ساخت) - که به گونه‌ای مرا به مکان‌ها و دوره‌هایی می‌برد که برایم از قبل آشنا بود - گاهی احساس دافعه می‌کردم، چون به نظرم می‌رسید با چیز دم‌دست و مأنوسی سروکار دارم.

● سال ۱۹۵۶ در باگریای سیسیل به دنیا آمد. پس از تجربه‌های اولیه در زمینه عکاسی، از سنن پایین به کار با دوربین هشت میلیمتری و سوپر هشت پرداخت و فیلم‌های مستند ساخت؛ از جمله مستندهایی انتخاباتی پیرامون مشکلات باگریا، برای حزب کمونیست ایتالیا. اولین مستند او که به نمایش عمومی درآمد **گاری کوچک** (۱۹۷۴/۷۹) بود. بین سال‌های ۸۴-۱۹۸۱ برای تهیه مجموعه برنامه‌هایی تلویزیونی با شبکه سوم تلویزیون دولتی ایتالیا قرارداد بست و پس از یک تجربه حرفه‌ای به عنوان مجری طرح در فیلم **صد روز در پالرمو** (۸۳-۱۹۸۲، جوزپه فرارا)، فعالیت خود را به عنوان کارگردان شروع کرد. وی فیلم‌های تبلیغاتی نیز ساخته است؛ از جمله برای جام جهانی فوتبال ایتالیا (۱۹۹۰) و فیلم‌هایی برای یک سیگار و یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان بیسکویت در ایتالیا.

سینما پارادیزو - دومین فیلمش - به رغم نمایش ناموفق اولیه، با دریافت جایزه ویژه هیأت داوران جشنواره کن و سپس اسکار بهترین فیلم خارجی، موفقیت جهانی یافت و راه موفقیت‌های بعدی او را هموار کرد، هرچند که فیلم‌های بعدی‌اش نتوانست توفیق سینما پارادیزو را تکرار کند.

● **فیلم‌های بلند سینمایی:** صد روز در پالرمو (فقط مجری طرح، ۸۳-۱۹۸۲، جوزپه فرارا)، کامورایی (۱۹۸۶)، سینما پارادیزو (۱۹۸۸)، همه حالشان خوب است (۱۹۹۰)، سگ آبی رنگ (اپیزودی از فیلم «به خصوص یکشنبه‌ها»، ۱۹۹۱)، تشریفات ساده

(۱۹۹۴)، مرد ستاره‌ها/ ستاره‌ساز (۱۹۹۵) ● فیلم‌های مستند:
صحنه‌های مرگ در باگ‌ریا (۱۹۷۰)، زبان‌های آتش و راه‌های دیگر
برگزاری جشن سن‌جوزپه در سیسیل (۱۹۷۲)، جشن سن‌جوزپه
(۱۹۷۶)، روزی روزگاری جشنی در شهر برپا بود (۱۹۸۰)، گاری
کوچک (۷۹-۱۹۷۴)، باگریای عزیز (۱۹۷۹)، بیستمین سالگرد
تعاونی «لاسیچیلیا» (۱۹۸۰)، باگریا... باگریا... کجا می‌روی؟
(۱۹۸۱) ● برنامه‌های تلویزیونی (۸۴-۱۹۸۱): خاطرات گوتوزو،
تصویر یک دزد، گفت‌وگو با فرانچسکو رُزی، «نویسندگان سیسیلی
و سینما: ورگا، پیراندلو، برانکاتی، شاشا»، اقلیت‌های قومی در
سیسیل، چرا عالی‌جناب؟، اتاق نشیمن بهشت، کارخانه‌ای بین
درختان زیتون.

از کتاب Giuseppe Tornatore

ترجمه آنتونیا شرکا



به روایت دیگران

● باسکو جوراتو (مدیر فیلمبرداری)

وقتی تورناتوره می خواست سینما پارادیزو را بسازد، فکر می‌کنم با خیلی از فیلمبرداران ایتالیایی صحبت کرده بود اما موفق نشده بود فرد مناسبی را پیدا کند. اولین برخورد من با تورناتوره خیلی خوشایند بود، چون به زبان واحدی صحبت می‌کردیم. فیلم کامورایی او به نظر من یکی از عمیق‌ترین فیلم‌های اول در تاریخ سینمای ایتالیا بود. به خصوص که او احساساتی از قبیل خشونت و عشق را به همان شکلی حس می‌کرد که من بسیار دوست داشتم. در سینما پارادیزو فرصت تجربه کار با یک پسر بچه پیدا شد که وقتی روز اول با او آشنا شدم به نظر من مثل عنکبوت آمد، درحالی‌که یک بازیگر بالفطره پیدا کرده بودیم که در گفت‌وگوهایی که با بازیگران نقش اول داشت، جواب‌های طرف مقابل را هم از بر بود و من هرگز پیش از آن شاهد چنین اتفاقی نبودم. طبیعتاً این یک شانس بود، اما استعداد تورناتوره را هم در پیدا کردن کودکی نشان می‌داد که بتواند پابه پای فیلیپ نواره بیاید. همگی یک حس معجزه داشتیم و می‌فهمیدیم

که کاری خارق‌العاده انجام می‌دهیم و درحالی که در شهر کوچک و متروکی حبس بودیم، به جمعیتی واقعی تبدیل شده بودیم. این را در تصاویر روی پرده هم می‌توان دید.

بار اولی که سینما پارادیزو را روی پرده دیدم، سخت احساساتی شدم، چون همه آن‌چه اتفاق افتاده بود، به یادم آمد: مثلاً صحنه‌ای که فیلم روی دیوار خانه آن‌سوی میدان نمایش داده می‌شد، چون از فیلمنامه به هیچ وجه نمی‌شد فهمید که تورناتوره می‌خواهد چه بکند. به خصوص از دیدن دوباره صحنه‌ای که سالواتوره وارد سینمای متروک می‌شود و صدای کف‌زدن مردم را می‌شنود، سخت تحت‌تأثیر قرار گرفتم.

● انیو موریکونه (آهنگساز)

فوانکو کریستالدی حتی بدون مشورت با من، اسمم را به‌عنوان آهنگساز سینما پارادیزو به تورناتوره پیشنهاد داد. درواقع وقتی - پس از تأیید کارگردان - کریستالدی نظر مرا خواست، من فوراً جواب دادم که نمی‌توانم بپذیرم، چون قرار بود برای فیلمی از لوئیس پوئنزو آهنگ بسازم. اما کریستالدی وقتی به این نتیجه می‌رسید که همکاری کسی می‌تواند برای یکی از فیلم‌هایش مهم باشد، یکدندگی می‌کرد. برای همین از من خواست - پیش از دادن یک پاسخ قطعی - فیلمنامه را بخوانم. داستان تورناتوره جوان - که تا آن‌زمان تنها یک فیلم در کارنامه‌اش داشت - حیرت‌انگیز بود و من به‌قدری تحت‌تأثیر قرار گرفتم که قرار قبلی را لغو کردم؛ همان فیلمی که به‌خاطرش بیست برابر پول می‌دادند. برای سینما پارادیزو حرکتیم را از مسیری موسیقایی شروع کردم که براساس فیلمنامه و تعدادی برخورد با تورناتوره پیدا کرده بودم. این واقعاً عشقی ناگهانی بود؛ به‌خصوص که پایان فیلم سخت تکانم داد. با

تورناتوره فوراً به هماهنگی کاملی رسیدیم. این را همکاری‌های بعدی‌مان هم ثابت می‌کند. این رابطه از آن جهت ثمربخش است که هر دو نسبت به پیشنهادها هم روی باز نشان می‌دهیم. معمولاً کار از مطالعه فیلمنامه شروع می‌شود. من نتیجه برداشت‌هایم را به او می‌گویم و او برای این‌که ایده‌ها و فضاها بعدی خود را گسترش دهد، آهنگ‌های مرا مدنظر قرار می‌دهد. سپس از موسیقی من، به بهترین نحو روی تصاویر استفاده می‌شود. طبیعتاً درمورد سینما پارادیزو بزرگ‌ترین خطر می‌توانست تسلیم در برابر فولکلور و بخشیدن وجهه‌ای سیسیلی به داستان بود؛ حال آن‌که فیلم دارای درونمایه‌ای جهان‌پسند بود. دلیلش هم موفقیتی ست که فیلم به ارمغان آورد.

● فیلیپ نواره (بازیگر)

وقتی تهیه‌کننده فیلمنامه را برایم فرستاد، فوراً آن را خواندم و همان بار اول خوشم آمد؛ داستان خیلی عمیقی بود که سخت تحت تأثیرم قرار داد. سینما پارادیزو ملودرام خوبی بود که برای یک سینمای مردمی - به معنی مثبت کلمه - فکرهای خوبی داشت. چیزی که همیشه کمی حیرت‌زده‌ام می‌کند این است که من اهل شمال فرانسه هستم و این‌که برای بازی در نقش یک آپارات‌چی سیسیلی دعوت شوم، و این برایم لذت‌بخش بود. تورناتوره به‌نظرم جوان بسیار جالبی آمد. حس می‌کردم بلندپروازی و اراده‌ای استثنایی دارد و با کمال میل خودم را به او سپردم. فیلمبرداری بسیار دشوار بود، چون فیلم مسیر بسیار بدی را طی کرد. مدیر تولیدهای مختلفی، یکی پس از دیگری آمدند و رفتند، و فکر می‌کنم که هر بار از بودجه فیلم کم کردند. اما برای ساختن این فیلم به زمان و پول احتیاج بود؛ آن‌هم طوری که تورناتوره می‌خواست کار کند. او

موقعیت مورد نظرش را به دست آورد و با ضرباهنگ خاص خودش کار کرد. مراحل فیلمبرداری پیچیده بود؛ نه چندان به خاطر رابطه با تورناتوره - که البته اخلاق آسانی هم ندارد - بلکه به خاطر گرمای وحشتناک و نوعی عدم آمادگی. حتی اغلب نمی دانستم فردا قرار است چه صحنه‌هایی فیلمبرداری شود. رابطه‌مان با توتوی کوچک خیلی خوب بود. او باهوش، بانمک، مثل یک میمون کوچک زیرک و سرشار از شوخ طبعی بود و خلاصه به زودی توانست به «شازده کوچولو»ی گروه ما تبدیل شود.

● لئوناردو شاشا (نویسنده معروف ایتالیایی)

... و سینماتوگراف آمد. آن تئاتر کوچک و دوست‌داشتنی شهرداری به سینما تبدیل (و به تدریج مضمحل) شد. در آن جا هفته‌ای دوبار - شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها - فیلم نمایش داده می‌شد: به فیلم‌ها «پرده» می‌گفتند: مثلاً وقتی می‌خواستند بگویند فیلم بسیار قشنگی است، می‌گفتند «پرده خیلی قشنگی ست». فکر می‌کنم سال ۱۹۲۹ بود. یادم نمی‌آید آن سینما با کدام فیلم افتتاح شد، اما خاطره مبهم و ناپیوسته‌ای - مثل رؤیا - از نخستین نماها در ذهن دارم که نقش چهره جک هلت را بر خود داشتند.

تب سینما شهر کوچک را گرفت و شیدایی به حدی بود که از روز دوشنبه تا جمعه یا از فیلمی که دیده بودند، صحبت بود یا این که درباره فیلمی که باید می‌دیدند فرضیه‌بافی و رؤیاپردازی می‌کردند.

تئاتر دارای سالنی با ظرفیت ۱۲۰ صندلی، دو ردیف لژ و بالکنی بود که به زبان عامیانه به آن «پیچونایا» [لانه کبوتر] می‌گفتند. برای تئاترهای دراماتیک و غنایی، قیمت بلیت قسمت‌های مختلف سالن متفاوت بود. برای سینما قیمت بلیت یکسان می‌شد، اما باز هم تفکیک و

جدایی بین تماشاگران حفظ شد: صنعتگران هم چنان به سالن پایین می‌رفتند و معدنچیان و روستاییان به بالکن. اما حادثه تازه‌ای که رخ داد این بود که بالکن کم‌کم از جوانک‌هایی پر می‌شد که درحالی که هنوز دوره ابتدایی را می‌گذراندند، نزد صنعتگران کارآموزی می‌کردند و به خود اجازه می‌دادند ته‌سیگار بکشند، و فحش و ناسزا بفرستند؛ ناسزاهایی که خودشان هم معنی دقیق آن‌ها را نمی‌دانستند، چون به گفته یک روان‌شناس کودک، در آن سنین انسان بیش‌تر واژه در چنته دارد تا مفهوم. و برای این‌که این مفهوم‌ها بر آن‌ها آشکار شود، در آن زمان باید در باب کارکرد سینما قدری ملاحظه می‌شد.

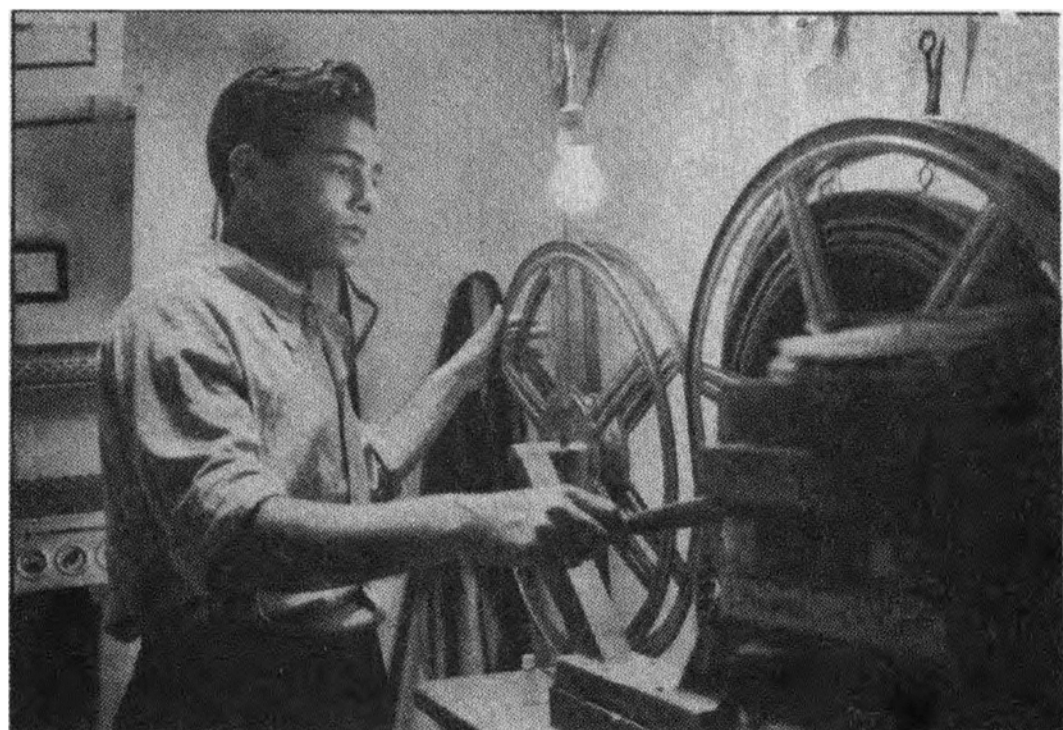
اگر مردمی از شرق در آن زمان - حوالی سال ۱۹۳۰ - اتفاقاً وارد سینمایی در یک شهر کوچک سیسیلی می‌شدند، برداشتشان می‌توانست این باشد که نمایش شامل جریاناتی است که بین تماشاگران رخ می‌داد؛ به خصوص بین بالکن‌نشینان و لژنشینان. در سینما پارادیزو از این فضاها تصویری کامل وجود دارد که نه تنها می‌توانم درباره صداقت آن شهادت دهم بلکه خواننده می‌تواند در صفحاتی از کتاب‌های قدیمی من (مثل *عموهای اهل سیسیل*) مابه‌ازای آن را پیدا کنند.

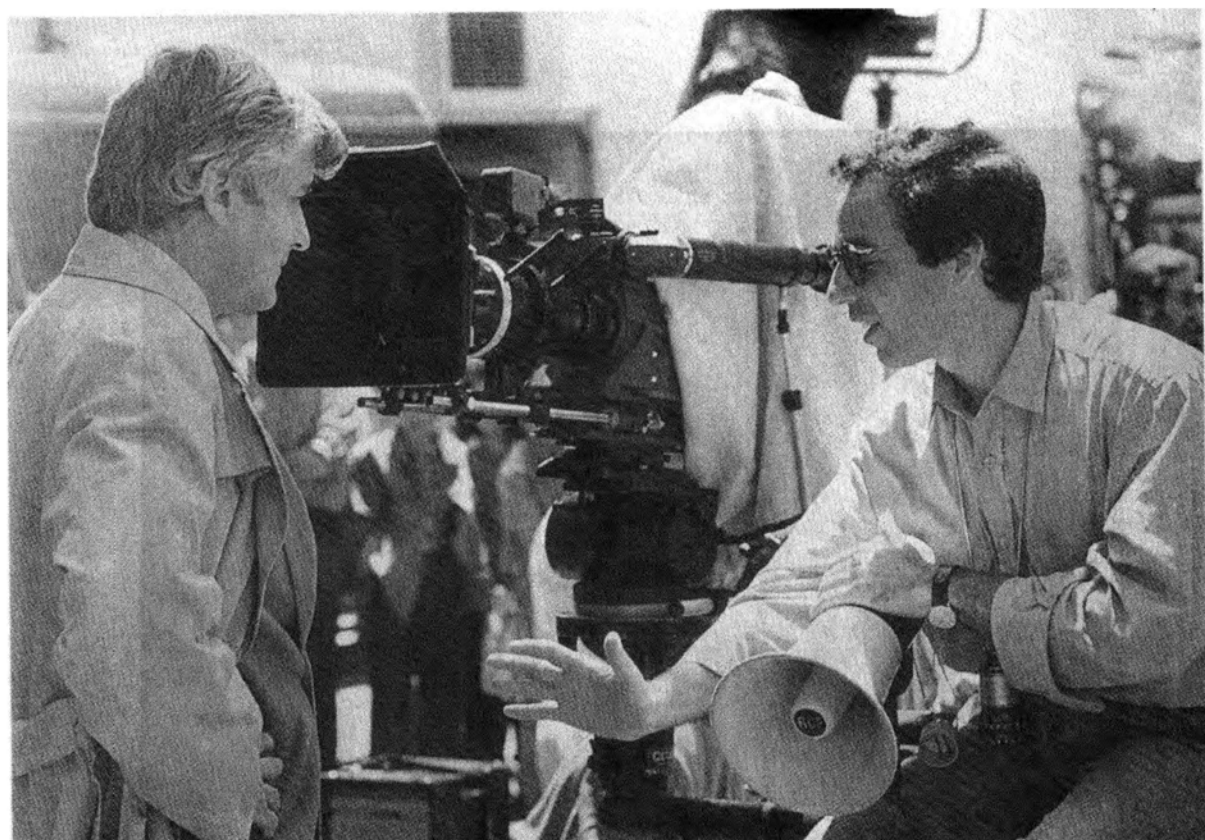
عمومی داشتم که کارمند شهرداری بود و اداره سینما به او واگذار شده بود. از این رو تماشاگری ممتاز بودم. همیشه جایی در بالکن - و حتی در لژ مخصوص - پیدا می‌کردم؛ جایی که برای شهردار در نظر گرفته شده بود اما او هرگز در این مکان دیده نشد. شاید سینما را دوست نداشت و شاید حتی - باتوجه به این‌که شیفته تئاتر بود - از سینما نفرت داشت. امتیاز لژ مخصوص این بود که مجاور آپارات‌خانه بود و من در آنراکت‌ها به درون آن اتاق می‌لغزیدم. نه فقط برای این‌که تکه‌های فیلم را که پس از هر نمایش این جا و آن جا پخش می‌شد غارت کنم، بلکه برای این‌که گاهی آپارات‌چی را راضی کنم که یکی دو تا از فریم‌های

وسوسه کننده تر را برایم ببرد. کلکسیون‌ی هم از این فریم‌ها درست کرده بودم.

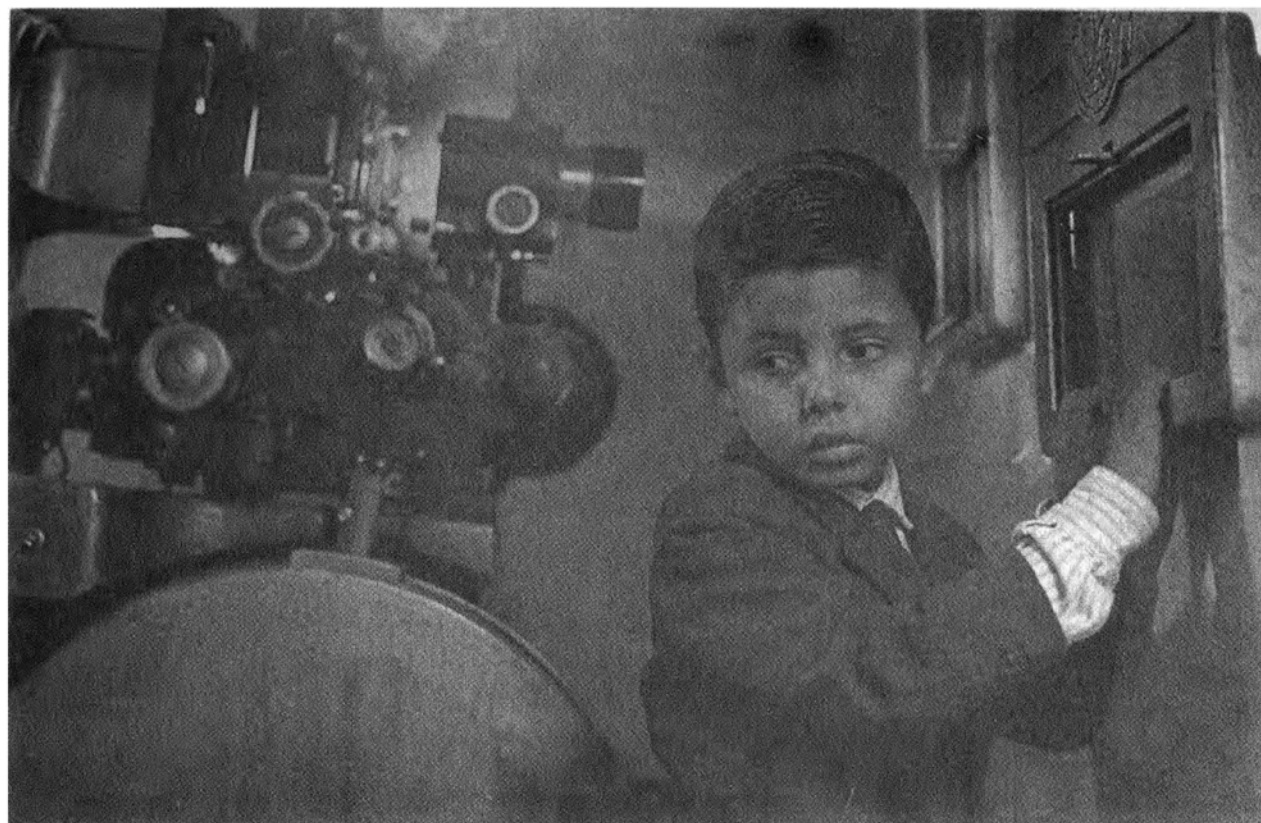
امتیاز دیگر نشستن در لژ این بود که مرا از تف‌هایی که از بالکن می‌بارید، درامان نگه می‌داشت: این تف‌ها نشانه ساده و بی‌چون و چرای «بی ادبی» نبود، بلکه واکنشی تحقیرآمیز و سرزنش‌بار نسبت به شخصت‌های بزدل، خائن و بی‌رحم و شفقتی بود که در هر فیلمی پیدایشان می‌شد. دست‌کم اولش برای تحقیر بود، اما به محض این‌که صدای اعتراض سالن‌نشینان - که تقریباً به ناسزای «حرامزاده‌ها» خلاصه می‌شد - بالا می‌گرفت، پرتاب پوست پرتقال و هسته هلو (به اقتضای فصل) به باران تف‌ها اضافه می‌شد تا این‌که در لحظه‌ای که این پرتاب‌ها شدت می‌گرفت، نگهبانان شهرداری و پاسبان‌هایی که در سالن بودند و از تماشای فیلم لذت می‌بردند، تصمیم می‌گرفتند به خود زحمت بدهند به بالکن بروند و سیلی و لگد حواله خطاکاران کنند. در این جا نوای پیانوی پیانیست پیر و عصبی سینما - که شهرداری حقوق ناچیزی به او می‌داد - طنین می‌انداخت.

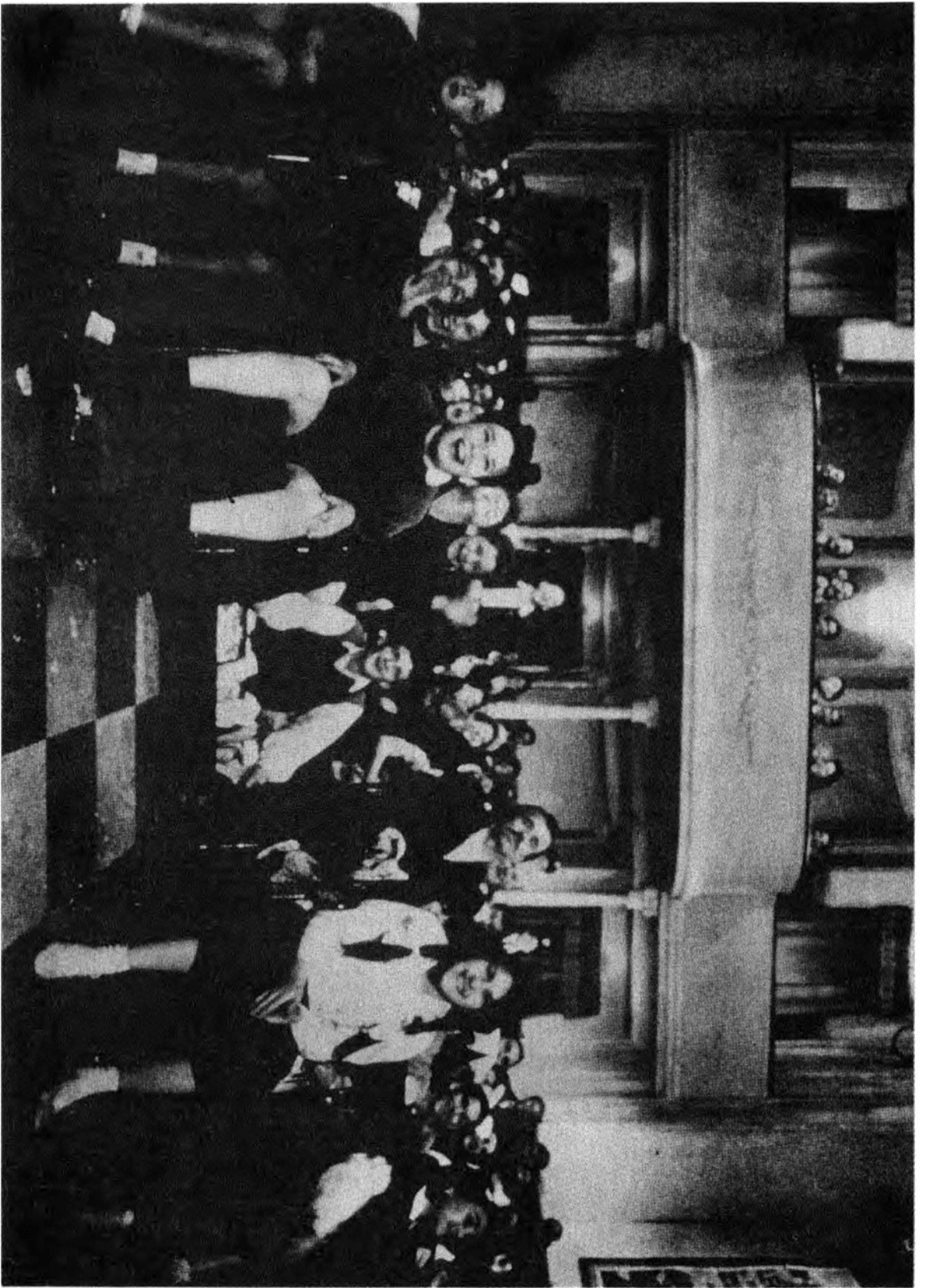
فیلم تورناتوره - گرچه داستان‌ش در سال‌های سینمای ناطق اتفاق می‌افتد - مرا تکان داد، به هیجان آورد و خاطرات سال‌های دور را به یادم آورد؛ سال‌های سینمایی که بهتر است بگویم بیشتر ساکت بود تا صامت. ترجمه آنتونیا شرکا















قصد ما در این مجموعه، در کنار اهداف آموزشی، تلاش برای انتشار متن‌هایی با اصالت و ظرافت ادبی‌ست؛ آثاری که بتوانند هویتی مستقل از فیلم‌ها داشته باشند و امیدواریم لذت خواندن یک متن ادبی را به خوانندگان‌شان بچشانند. در هر مجلد، همراه با فیلم‌نامه، زندگی‌نامه نویسندگان و کارگردان فیلم و چند نقد نیز قرار دارد تا مجموعه‌ای خواندنی و خودکفا فراهم شود.



سینما پارادیزو، یکی از محبوب‌ترین فیلم‌های دهه اخیر است. هیچ دوستدار سینما را نمی‌توان یافت که سینما پارادیزو را - اگر دیده - دوست نداشته باشد. به خصوص نسل‌هایی که سینما را در سالن‌های تاریک شناختند - نه با تلویزیون و ویدئو - هر یک گوشه‌هایی از تصویر خود و دنیای گذشته‌شان را در این فیلم دیده‌اند. با دریافت جایزه ویژه هیأت داوران جشنواره کن، اسکار بهترین فیلم خارجی، فلیکس (اسکار اروپایی) و چند جایزه دیگر، سینما پارادیزو فیلمی پرافتخار نیز هست.

۳۰۰۰ تومان

ISBN 964-312-343-X



نشرنی